

# مرگ کار اوست



# مرگ کار اوست

آتوسا مشفق

ترجمه‌ی فروغ منصورقناعی

DEATH IN HER HANDS  
Copyright © Ottessa Moshfegh, 2020  
First published by Penguin Press  
Translation rights arranged by The Clegg Agency,  
Inc., USA.  
Cover adapted from woman walking inside the dark  
forests © fran\_kie/ shutterstock.  
All rights reserved.  
Persian translation © Borj Books, 2023  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....  
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن، آتوسا مشفق، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

آتوسا مشفق سال ۱۹۸۱ در بوستون به دنیا آمده، از پدري ایرانی و مادري کروات. اولین رمان او با عنوان آیلین برنده‌ی جایزه‌ی «پن/همینگوی» شد و همچنین در فهرست نامزدهای جایزه‌ی «من بوکر» سال ۲۰۱۶ قرار گرفت. مجموعه داستان دلتنگ برای دنیای دیگر و رمان سال استراحت و آرامش من از دیگر آثار او هستند.

او را روی قهرمان‌های حاشیه‌ی جامعه می‌دانند، او متخصص به‌تصویرکشیدن این چهره‌ها با کمترین روتوش است. قاتلان و معتادان و منحرف‌ها و آدم‌های بی‌کاری که او خلق کرده به این راحتی خواننده را رها نمی‌کنند. با این حال، او در مصاحبه‌هایش بارها گفته این آدم‌های تنها و تک افتاده را برای دل خودش خلق کرده و دنبال گرفتن نمایندگی از این صداها نیست. مشفق می‌گوید: «خیلی دنبال خلق شخصیت‌های دوست‌داشتنی نیستم. من مشکلی با این ندارم که خواننده بگوید "خدای من، قهرمان این قصه واقعاً نفرت‌انگیز است!" راستش، در هیچ لحظه‌ای از نوشتن، فکر و ذکرم خلق شخصیت دوست‌داشتنی نیست.»

آتوسا مشفق

Otessa Moshfegh



سرشناسه: مشفق، آتوسا، ۱۹۸۱ - م.

Moshfegh, Otessa

عنوان و نام پدیدآور: مرگ کار اوست / آتوسا مشفق؛

ترجمه‌ی فروغ منصور قناعی.

مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۹۳-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Death in her hands.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: منصور قناعی، فروغ، ۱۳۷۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۳۲۹۶۵

## مرگ کار اوست

نویسنده: آتوسا مشفق

مترجم: فروغ منصورقناعی

ویراستار: بهزاد یزدانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۹۳-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

## یک

اسمش ماگدا<sup>۱</sup> بود. هیچ کس هیچ وقت نخواهد فهمید چه کسی او را کشته. من نبودم. این جنازه اش است.

اما جنازه ای در کار نبود. هیچ لکه ی خونی نبود. هیچ رشته موی گوریده ای به شاخه های روی زمین گیر نکرده بود، هیچ شال قرمز پشمی خیس از شبنم صبحگاهی روی بوته ها ریسه نکشیده بود. فقط آن یادداشت روی زمین بود و زیر پاهایم در بادِ ملایم ماه مه خش خش می کرد. وقت پیاده روی صبحگاهی همراه با سگم، چارلی، در جنگل درخت های توس به آن برخورددم.

بهار گذشته، بعد از این که با چارلی به لیوانت<sup>۲</sup> نقل مکان کردیم، این مسیر را کشف کردم. تمام بهار و تابستان و پاییز حسابی مسیر را صاف کرده بودیم، اما در طول زمستان دیگر سمتش نرفتیم. درخت های نازک توس در برف تقریباً دیده نمی شدند. صبح های مه آلود هیچ چیزی از جنگل معلوم نبود. از وقتی برف ها آب شدند، چارلی هر روز سپیده ی صبح از خواب بیدارم می کرد. از جاده ی خاکی می گذشتیم و به زحمت از پستی و بلندی های تپه ی کوچک رد می شدیم و راه رفت و برگشتمان را از بین درخت های توس صاف می کردیم. آن صبح، وقتی یادداشت را روی زمین دیدم، حدوداً یک کیلومتری توی جنگل جلو رفته بودیم. چارلی سرعتش را کم نکرد، سر نچرخاند و حتی دماغش را پایین نیاورد تا زمین را بو بکشد. این میزان بی توجهی اش برایم خیلی عجیب بود؛ غریزه ی چارلی من برای پیدا کردن مرده خیلی قوی بود؛ یک بار قلاده اش را پاره کرده

---

1. Magda

2. Levant

شروع تقریباً سیاه و قاطعی برای یک داستان است: اعلام رازی که تحقیق درباره‌اش بی‌فایده است. هیچ‌کس هیچ‌وقت نخواهد فهمید چه کسی او را کشته. داستان در لحظه‌ی شروع تمام می‌شود. آیا پوچی موضوعی است که ارزش اکتشاف دارد؟ یادداشت که مسلماً نوید پایان شادی نمی‌داد.

این جنازه‌اش است. حتماً چیزهای بیشتری برای گفتن بود. ماگدا کجا بود؟ آیا نوشتن توضیحی درباره‌ی جنازه کار خیلی سختی بود؟ جنازه‌ای که توی بوته‌ها و زیر یک گنده‌ی درخت گیر افتاده، صورتش توی گل‌ولای نرم سیاه فرورفته، دست‌ها و پاهایش پشت سرش به هم بسته شده و خون زخم‌های چاقو به خورد زمین رفته. چقدر سخت بود تصور کنی یک نگارآویز کوچک طلایی بین برگ‌های خیس درخت‌های توس می‌درخشد، زنجیرش پاره شده و افتاده بین علف‌های تازه‌ی لطیف پرپشت؟ توی یک نگارآویز دو تا عکس جا می‌شود: یک طرف بچه‌ای کوچک - ماگدا در پنج‌سالگی - که بین دندان‌هایش فاصله است و آن طرف مردی با کلاه ارتشی که حدس می‌زنم پدرش باشد. شاید این‌که دست و پاهایش به هم بسته شده زیادی خشن باشد. شاید نوشتن «زخم‌های چاقو» برای اول داستان زیادی زود بود. شاید قاتل فقط دست‌های دختر را پشت سرش گذاشته تا از زیر شاخه‌ها بیرون نزند و چشم کسی به او نیفتد. دست‌های رنگ‌پریده‌ی ماگدا را تصور کردم که داشت روی زمین تیره جلب‌توجه می‌کرد، مثل آن کاغذ سفید توی آن مسیر. به نظرم بهتر بود با توصیفات‌ی ملایم‌تر شروع کرد. اگر برای این کار درس خوانده بودم، می‌توانستم خودم کتابش را بنویسم، البته اگر مطمئن بودم کسی ممکن است بخواندش. وقتی سراپا شدم، از درد وحشتناکی در سر و چشم‌هایم فکرهایم کم‌رنگ‌تر و بی‌جان‌تر شدند، هر وقت ناگهانی از جایم بلند می‌شوم، پیش می‌آید. همیشه گردش خون ضعیفی داشتم و فشارخون پایین. شوهرم اسمش را گذاشته بود «یک قلب ضعیف». یا شاید گرسنه بودم. با خودم گفتم باید مراقب باشم. ممکن است یک روز یک جای ناچوری غش کنم و سرم به جایی بخورد یا با ماشینم به جایی بزنم. این احتمالاً آخرِ کارم خواهد بود. اگر مریض شوم، کسی را ندارم از

بود و دویده بود سمت بزرگ‌راه تا پرنده‌ی مُرده‌ای را بیاورد. نه، او به یادداشت نگاه دوباره‌ای نینداخت. سنگ‌های کوچک سیاه یادداشت را روی زمین نگه داشته بودند، هرکدامشان با دقت بالا و پایین کاغذ قرار گرفته بودند. خم شدم تا دوباره بخوانمش. زیر دست‌هایم زمین تقریباً گرم بود، علف‌های کوتاه بی‌جان این طرف و آن طرف گل سیاه خشک بیرون زده بودند، نور خورشید تازه داشت از نقره‌ای به طلایی تبدیل می‌شد.

اسمش ماگدا بود.

با خودم فکر کردم شوخی است، یک شوخی زننده، یک جور کلک. کسی داشت بازی می‌کرد. این اولین برداشتم بود. جالب نیست که چطور ذهنم به سمت بی‌ضررترین نتیجه‌گیری رفت؟ بعد از هفتاد و دو سال هنوز تصوراتم این قدر خام بودند؟ تجربه یادم داده بود که اولین برداشتها معمولاً گمراه‌کننده‌اند. همان طور که روی گل زانو زده بودم، به جزئیات توجه کردم: کاغذ از یک دفتر سیمی خط‌دار کنده شده بود، لبه‌ی سوراخ‌دارش با وسواس جدا شده بود و حتی یک تکه‌اش هم با شلختگی کنده نشده بود و با حروف ریز جدا از هم با خودکار آبی به دقت رویش نوشته شده بود. سخت بود از دستخط چیزی دستگیرت شود و این به نظر عمدی می‌آمد. از آن مدل نوشتن‌های مرتب و غیرشخصی‌ای بود که تابلوی فروش لوازم خانه را آن طوری می‌نویسی و جلوی در می‌گذاری یا یک فرم را در دندان‌پزشکی پر می‌کنی. فکر کردم چه عاقل. چه باهوش. هر کسی که یادداشت را نوشته بود، می‌دانست پنهان کردن صفات عجیب فردی می‌تواند به آدم قدرت بدهد. هیچ‌چیزی باابهت‌تر از ناشناس بودن نیست. اما خود کلمه‌ها، وقتی بلند گفتمشان، به نظر کنایه‌آمیز می‌آمدند، یک جور کیفیت بعید در لوانت که اکثر مردمش کارگر و کودن بودند. دوباره یادداشت را خواندم و سر جمله‌ی یکی مانده به آخر بفهمی نفهمی خنده‌ام گرفت؛ من نبودم. البته که نبود.

اگر یادداشت یک جور شوخی زننده نبود، می‌توانست شروع داستانی باشد که چون خوب نبوده دورش انداخته‌اند. می‌توانستم تردیدش را درک کنم.

تصور کنم که پسر می‌گوید «بی خیال» و این چند خط را دور می‌اندازد. و با آن ماگدا و همه‌ی ظرفیت‌های بالقوه‌اش رها می‌شود. هرچند، هیچ نشانه‌ای از غفلت یا نارضایتی نبود، هیچ چیزی اصلاح یا دوباره نوشته نشده بود. برعکس، خطوط شکیل و سطرها هم‌اندازه بودند. هیچ چیز ناخوانا نبود. کاغذ مچاله نشده بود، حتی تا نخورده بود. و آن سنگ‌های کوچک...

بلند گفتم: «ماگدا؟»

دقیقاً نمی‌دانستم چرا. به نظر برای چارلی مهم نبود. خودش را سرگرم تعقیب قاصدک‌هایی کرده بود که بین درخت‌ها رها بودند. چند دقیقه‌ای در جاده بالا و پایین رفتم، لابه‌لای گل‌ها را به دقت گشتم و دنبال چیزی بودم که به آن فضا مربوط نباشد. بعد دوروبر همان نقطه با دقت بیشتری چرخیدم، امیدوار بودم یادداشت دیگری پیدا کنم، نشانه‌ی دیگری. هر بار که چارلی دور شد، برایش سوت زدم. هیچ جای پای غریب جدیدی بین درخت‌ها نبود، اما بعدش خودم آن قدر آن حول و حوش چرخیدم که گند زدم به همه چیز و خودم هم قاتی کردم. کماکان هیچ چیز نبود. هیچ چیز پیدا نکردم. دریغ از یک ته‌سیگار یا قوطی نوشابه‌ی مچاله.

وقتی در مونلیت<sup>۱</sup> بودیم، تلویزیون داشتیم. کلی برنامه درباره‌ی قتل‌های رازآمیز دیده بودم. می‌توانستم رد آب دو تا ناودان را تصور کنم که با کشیده شدن پاشنه‌های کفش یک جنازه گل‌آلود شده‌اند؛ یا رد جسد بر زمینی که رویش خوابانده شده بود، علف‌های به هم‌گرفته خورده، جوانه‌های ترد و نازک خم شده، یک قارچ له شده. و طبیعتاً بعدش هم خاک خیس سیاه روی یک قبر کم عمق تازه را پوشانده بود. اما زمین جنگل توس تا آن جا که من می‌دانستم به هم نخورده بود. همه چیز شبیه صبح روز قبل بود، حداقل در آن محدوده‌ی کوچک. روزها و هفته‌ها زمان می‌برد تا همه‌ی جنگل را بگردی. فکر کردم، ماگدای بیچاره، هرکجایی که هست، و دوباره آرام آن اطراف چرخیدم تا مبدا چیزی از جایی بیرون زده باشد و ندیده باشمش: یک لنگه کفش، یک

نگهداری کند. در یک بیمارستان ارزان قیمت محلی می‌میرم و چارلی در مرکز نگهداری حیوانات بی‌سرپرست سلاخی می‌شود.

چارلی انگار می‌توانست سرگیجه‌ام را حس کند، آمد کنارم و دستم را لیس زد. وقتی داشت این کار را می‌کرد، پا گذاشت روی یادداشت. صدای چروک خوردن کاغذ را شنیدم. حیف که آن کاغذ تروتمیز حالا با رد پنجه کثیف شده بود. اما به چارلی غرغر نکردم. با انگشت‌هایم سرِ نرمش را خاراند.

فکر کردم شاید دارم زیادی تخیل به خرج می‌دهم و دوباره یادداشت را ورنه‌انداز کردم. می‌توانستم یک پسر دبیرستانی را تصور کنم که در جنگل پرت می‌زند و یک داستان خون‌وخون‌ریزی خنده‌دار توی ذهنش می‌سازد و این چند خط اول را می‌نویسد و بعد از سرش می‌افتد، داستان را دور می‌اندازد و می‌رود سراغ یکی که تجسم‌کردنش برایش راحت‌تر باشد: قصه‌ی یک جوراب گم شده، دعوایی در زمین بازی فوتبال، مردی که می‌رود ماهی‌گیری، بوسیدن یک دختر پشت گاراژ. یک نوجوان لوانتی چه احتیاجی به ماگدا و رازش داشت؟ ماگدا. این اسم مثل جنی<sup>۱</sup> یا سالی<sup>۲</sup> یا مری<sup>۳</sup> یا سو<sup>۴</sup> نبود. ماگدا اسم شخصیتی بود عمیق، با یک گذشته‌ی رازآلود. حتی نامتعارف. و در لوانت چه کسی می‌خواست درباره‌اش بخواند؟ تنها کتاب‌های فروشگاه گودویل<sup>۵</sup> درباره‌ی خیاطی و جنگ جهانی دوم بودند.

می‌گفتند: «ماگدا. چه اسم عجیبی.»

– من دلم نمی‌خواد جنی و سالی دوروبر دختری مثل ماگدا بپلکن. کی می‌دونه با چه جور درست و غلط‌هایی بزرگ شده؟

– ماگدا. این دیگه چه جور اسمیه؟ مهاجره؟ از یه بزبون دیگه‌س؟

شکی نیست که پسر سریع بی‌خیال ماگدا شده. موقعیت او زیادی پیچیده بود؛ برای فهم یک بچه زیادی جزئیات داشت. یک ذهن بالغ لازم بود تا داستان ماگدا را منصفانه تعریف کند. بالأخره پرداختن به مرگ کار سختی بود. می‌توانم

---

1. Jenny  
2. Sally  
3. Mary  
4. Sue  
5. Goodwill

1. Monolith

به جز نوشیدن و بولینگ بازی کردن در بیتزمین چه تفریح دیگری دارند. با این تفصیل چه کسی از جنگل درخت‌های توس محبوب من سر درآورده و احساس کرده بود با نوشتن یادداشتی درباره‌ی یک جنازه باید حال کسی را خراب کند؟ وقتی دوباره برگشتم به جاده، صدا زدم: «چارلی؟»

برگشتم به سمت یادداشت که هنوز داشت زیر باد گرم آرام‌آرام تکان می‌خورد. یک لحظه انگار موجود زنده‌ای بود، یک موجود عجیب و شکننده که زیر وزن سنگ‌های سیاه گیر کرده و تلاش می‌کند آزاد شود، مثل یک پروانه یا پرنده‌ای که بالش شکسته. فکر کردم حتماً ماگدا هم زیر دست‌های کسی که او را کشته، حس مشابهی داشته. چه کسی می‌توانست چنین کاری بکند؟ یادداشت اصرار داشت که من نبودم. و برای اولین بار در آن صبح، انگار تازه یادم افتاده باشد که بترسم، سرمای توی استخوان‌هایم پیچید. اسمش ماگدا بود. ناگهان به نظرم خیلی شوم آمد. به نظر خیلی واقعی آمد.

آن سگ کجا بود؟ منتظر چارلی بودم تا جست‌وخیزکنان از بین درخت‌های توس برگردد پیشم، حس کردم نباید زیاد به بالا نگاه کنم، شاید کسی داشت از روی درخت‌ها نگاهم می‌کرد. مردی دیوانه لای شاخ‌وبرگ درخت‌ها. یک شیخ. یک خدا. یا خود ماگدا. یک زامبی گرسنه. یک روح برزخی که دنبال جسمی زنده می‌گشت تا تصاحبش کند. وقتی سروصدای چارلی را بین درخت‌ها شنیدم، به خودم جرئت دادم تا به بالا نگاه کنم. البته که هیچ‌کس آن‌جا نبود. به خودم گفتم: «منطقی باش.» همچنان که برای جمع‌کردن سنگ‌های سیاه کوچک روی زمین زانو زده بودم، امید داشتم که جرئت جلوی سرگیجه‌ام را بگیرد. سنگ‌ها را گذاشتم توی جیب پالتویم و یادداشت را برداشتم.

اگر تنها و بدون سگم در جنگل بودم هم همین قدر جسورانه رفتار می‌کردم؟ احتمالاً یادداشت را همان‌جا گوشه‌ی جاده رها می‌کردم و پا به فرار می‌گذاشتم و به سرعت خودم را می‌رساندم خانه و سوار ماشین می‌شدم تا بروم اداره‌ی پلیس بیتزمین. احتمالاً می‌گفتم: «یه قتلی اتفاق افتاده.» احتمالاً درباره‌اش مهملم می‌بافتم. «یه یادداشت توی جنگل پیدا کردم. اسم زنه ماگداست.

دست‌بند پلاستیکی. به نظر می‌آمد معنی یادداشت این بود که او جایی در همان نزدیکی است، نه؟ یادداشت بیشتر شبیه نشان‌دادن سنگ‌قبر نبود تا یک داستان من‌درآوردی؟ به‌نظر می‌خواست بگوید، ماگدا این‌جاست. فایده‌ی یک یادداشت این‌طوری، مثل یک برچسب، یک عنوان، چه چیزی می‌تواند باشد جز این‌که به چیزی همان نزدیکی اشاره کند؟ یا اصلاً هر جای دیگری، دلیلش غیر این است؟ می‌دانستم این فضا جزو اموال عمومی است و به همین دلیل هر کسی می‌تواند واردش شود.

لوانت جای خیلی قشنگی نبود؛ نه پل‌های سرپوشیده داشت یا عمارت‌های اربابی، نه موزه‌ای یا ساختمان‌های شهرداری تاریخی. اما طبیعت زیبای لوانت کافی بود تا از شهر همسایه‌اش، بیتزمین<sup>۱</sup>، تمییز داده شود. ما دو ساعت با ساحل فاصله داشتیم. شنیده بودم یک رودخانه‌ی بزرگ از وسط بیتزمین رد می‌شود و مردم در تابستان از ماکونست<sup>۲</sup> با قایق به آن‌جا می‌آیند. پس آن منطقه کاملاً هم از سمت دنیای بیرون نادیده گرفته نشده بود. با این حال، هیچ‌چوره نمی‌توانست مقصد کسی باشد. در بیتزمین منظره‌ای دیدنی وجود نداشت. تمام پنجره‌های خانه‌های خیابان اصلی تخته‌کوبی شده بودند. یک زمانی آن‌جا شهری صنعتی بوده با پیاده‌روهای آجری و انبارهای قدیمی و اگر هنوز وجود داشتند، شهر قدیمی جذابی می‌ساختند. اما شهر دیگر نه روحی داشت و نه عشقی. بیتزمین حالا متشکل بود از یک راسته مغازه‌های به‌هم‌چسبیده، یک باشگاه بولینگ، و باری با نورهای نئونی پرزرق‌وبرق، یک اداره‌ی پست که ظهرها تعطیل می‌کرد و چند تایی رستوران فست‌فود آن طرف بزرگ‌راه. در لوانت، ما حتی اداره‌ی پستی برای خودمان نداشتیم، نه این‌که من کلی نامه می‌فرستادم و می‌گرفتم. یک پمپ بنزین بود با فروشگاه کوچکی که چیزهای ضروری می‌فروخت، مثل طعمه‌ی ماهی و کالاهای اساسی، غذای کنسروی، آب‌نبات و آب‌جوی ارزان. اصلاً نمی‌دانستم ساکنان محدود لوانت

1. Bethsmane

2. Maconsett

نه، جنازه‌شو ندیدم. فقط یه یادداشت بود. معلومه گذاشتم همون جا بمونه. تو یادداشت‌ه نوشته بود کشته شده. نمی‌خواستم صحنه‌ی جرمو به هم بزنم. ماگدا. آره، ماگدا. فامیلیشو نمی‌دونم. نه نمی‌شناسمش. تو زندگی‌م به ماگدایی برنخوردیم. فقط یادداشتو پیدا کردم، یه کم پیش. خواهش می‌کنم عجله کنین. وای، خواهش می‌کنم همین الان برین اون جا.» احتمالاً به نظر دیوانه می‌آمد. برای سلامتی‌ام خوب نبود خیلی هیجان‌زده بشوم. والتر همیشه بهم می‌گفت وقتی احساساتی می‌شوم فشار زیادی به قلبم می‌آید. بهش می‌گفت: «منطقه‌ی خطر» و با اصرار می‌پردم توی تخت و لامپ‌ها را خاموش می‌کرد و اگر روز بود، پرده‌ها را می‌کشید. «بهترین کار اینه که دراز بکشی تا هیجان‌ت بخوابه.» درست بود، وقتی آشفته می‌شدم آرام نگه داشتتم کار سختی بود. دست‌وپاچلفتی می‌شدم. گیج می‌زدم. حتی وقت اضطراب، در مسیر راه‌رفتن تا کلبه و رسیدن به اتاقم، ممکن بود سکندری بخورم و به زمین بیفتم. ممکن بود در راه پایین آمدن از تپه‌ی کوتاهی در جنگل به سمت جاده بلغزم و دست و پایم بشکند. ممکن بود یکی سوار ماشینش از کنارم بگذرد و مرا ببیند، پیرزنی که توی گل غلتیده و دارد از ترس می‌لرزد، ترس از چه؟ یک تکه کاغذ. احتمالاً دست‌هایم را بالا می‌بردم و تکان می‌دادم. «نگه دار! این جا یکی رو کشتن. ماگدا مرده.» چه هیاهویی می‌توانستم راه بیندازم. چقدر می‌توانست خجالت‌آور باشد.

اما با حضور چارلی آن دوروبر، آرام بودم. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید آرام نبوده‌ام. تمام یک سال اخیر را به‌خوبی در لوانت زندگی کرده بودم، آرام و راضی و خوش حال از تصمیمم که با وجود مسافت چند ده‌هزار کیلومتری از مونلیت، آن سر کشور، بیایم این جا. به خودم افتخار می‌کردم جرئت کرده‌ام خانه را بفروشم، وسایل را جمع کنم و از آن جا بروم. دروغ نگوییم اگر به‌خاطر چارلی نبود، هنوز همان جا در همان خانه‌ی قدیمی بودم. شهادت جابه‌جایی را پیدا نمی‌کردم. داشتن حیوان مایه‌ی تسلی است، موجودی که همیشه کنارت

باشد و بهت نیاز داشته باشد، حواست بهش باشد و تروخشکش کنی. فقط این‌که یک قلب دیگر در اتاق می‌تپید، یک چیزی که انرژی حیات داشت، خوش‌حالم می‌کرد. نفهمیده بودم چقدر تنها بوده‌ام، اما بعد ناگهان دیگر تنها نبودم. یک سگ داشتم. فکر کردم دیگر هیچ‌وقت تنها نمی‌شوم. چه نعمتی که چنین معاشری داشته باشی، مثل یک بچه و محافظ، هر دویشان بود و از خیلی جهات از من عاقل‌تر، و با وجود این، دوستم داشت و وفادار و با محبت بود.

بدترین احساسی که از زمان آمدن چارلی تجربه کرده‌ام روزی بود که پرنده‌ی مرده‌ای پیدا کرده بود، هنوز در مونلیت بودیم. چارلی قبل از آن هیچ‌وقت بدون قلاده نبود، مگر وقتی می‌رفتیم پارک مخصوص سگ‌ها در لیت‌گیت گرینز. آن روز وقتی نگاهش می‌کردم که داشت وسط بزرگ‌راه می‌دوید، احساس کردم برای همیشه از دستش می‌دهم. آن موقع فقط چند ماه بود که داشتمش و هنوز سعی می‌کردم راه‌ورسم صاحب سگ بودن را یاد بگیرم، هنوز یک‌کمی خجالتی بودم و دودل، یا ممکن بود فکر کنید مضطرب. وقتی آن جا ایستاده بودم، نگران بودم پیوند بینمان آن قدر قوی نباشد تا جلویش را بگیرد، نگران بودم به‌سمت زندگی بهتر نرود، نرود تا مراتع جدیدتری پیدا کند و بیشتر از چیزی که کنار من بود، سگ باشد. در نهایت من فقط یک انسان بودم. کم نبودم؟ حوصله‌سربر نبودم؟ اما بعد فکر کردم چه چیزی می‌تواند برایش بهتر از زندگی‌ای باشد که من برایش تدارک دیده بودم؟ واقعاً چی؟ که در تپه‌های مونلیت دنبال باقرقره‌ها بدود؟ کایوتی‌ها می‌خوردندش. و به‌هرحال او آن جور سگی نبود. بار آمده بود که به صاحبش خدمت کند، بدود دنبال چیزی و برایش بیاورد و البته همیشه برگردد. وقتی نگاه می‌کردم که داشت آن‌ور بزرگ‌راه ناپدید می‌شد، از خودم پرسیدم چه کار می‌توانستم بکنم که احساس آرامش بیشتری کند، احساس بیشتر مهم‌بودن، احساس بیشتر دوست‌داشته‌شدن، احساس بیشتر هرچیز. آیا راضی نبودم؟ آیا خوب ازش مراقبت نمی‌شد؟ فکر کردم می‌توانستم برایش غذا بپزم. زن‌های توی پارک از مسموم‌بودن غذاهای برند



ملکه‌ها سرتو بندازی پایین و تنها راه بیفتی؟» هیچ‌وقت خودم را نبخشیدم. مادرم هم روی نظم و انضباط خیلی حساس بود. هیچ‌وقت کتک نخورده بودم یا توبیخ نشده بودم. اما امرونی همیشه بود و وقتی جوری رفتار می‌کردم انگار نادیده‌شان گرفته‌ام، ادبم می‌کردند.

به‌رحال، ممکن بود روی یخ لیز بخورم. ممکن بود ماشینی بهم بزند. آیا ارزش ریسک‌کردن داشت؟ آه، البته، اگر معنی‌اش این بود که در غیر این صورت سگ عزیز دوست‌داشتنی‌ام را از دست می‌دهم، البته که داشت. اما نمی‌توانستم تکان بخورم، آن‌جا پشت گاردریل گیر افتاده بودم و دم چارلی را نگاه می‌کردم که تندتند تکان می‌خورد. در خاک‌ریز آن‌ور بزرگ‌راه ناپدید شد که کمی جلوترش مرداب یخ‌زده‌ای بود. آن قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم داد بزنم یا چشم‌هایم را ببندم یا نفس بکشم. وقتی سعی کردم سوت بزنم، دهانم تکان نمی‌خورد. شبیه کابوسی بود که قاتلی دارد می‌آید سمتت و می‌خواهی فریاد بزنی، اما نمی‌توانی. تنها کاری که می‌توانستم بکنم دست‌تکان دادن با دستکش‌های کوچک فرمزم برای همان تک‌وتوک ماشین‌هایی بود که رد می‌شدند، مثل احمق‌ها، اشک‌هایم از باد سرد و ترس از گوشه‌ی چشم‌هایم می‌ریخت.

اما بعد چارلی برگشت. وقتی که بزرگ‌راه کاملاً خالی شد، با سرعت روی برف‌ها دوید، خدا را شکر. یک چکاوک مرده را به نیش گرفته بود، آمد و پرنده را گذاشت کنار پایم و نشست بغلش. گفتم: «پسر خوب.»

حتی جلوی سگم هم از حجم احساسات متلاطمم خجالت‌زده بودم. اشک‌هایم را پاک کردم و چارلی را در آغوش کشیدم و گردنش را بین دست‌هایم گرفتم و سرش را بوسیدم. نفسش در آن سرما مثل ماشین بخار بود، قلبش تاپ‌تاپ می‌زد. خدایا، چقدر دوستش داشتم. در وجود این موجود پشمالو که مبهوتم می‌کرد چقدر زندگی جریان داشت.

از آن به بعد، به چارلی یاد دادم بدود و چوب‌ها و توپ‌های تنیس زرد نئونی را بیاورد، چوب‌ها و توپ‌هایی که با آب دهانش قهوه‌ای و خیس می‌شدند، بعد

معروف کیبل<sup>۱</sup> چیزهایی گفته بودند. آه، همیشه برای خوش‌حال نگه‌داشتن موجودی دیگر، کارهای بیشتری هست که می‌شود کرد. فکر کردم باید برایش استخوان می‌گرفتم، پر از مغز؛ باید اجازه می‌دادم توی تختم کنارم بخوابد. آشپزخانه‌ی آن خانه‌ی قدیمی در مونلایت خیلی سرد بود، حتی با وجود جای خواب مخصوص و پتوی پشمی کرکی. اولین شبی که آمد به آن خانه‌ی قدیمی پردرز و شکاف توی همان پتو پیچیدمش و مثل نوزاد تازه‌به‌دنیا آمده توی بغلم گرفتمش. نالید و نالید و من آرامش کردم و بهش قول دادم: «هیچ‌وقت هیچ اتفاقی بدی برات نمی‌افته. من نمی‌ذارم. خیلی دوستت دارم. قول می‌دم این‌جا جات امنه، پیش من همیشه جات امنه.»

و چند ماه بعد آن اتفاق افتاد. چقدر زود بزرگ شد! برده بودمش بیرون که راه برود، خودش را کشید و قلاده‌اش را پاره کرد. آن روز صبح در مونلایت قلاده‌اش ول شده بود و رفته بود، در برف کمی که روی زمین نشسته بود، دوید و از تپه به سمت بزرگ‌راه پایین رفت.

با خودم فکر کردم انگار همین دیروز بود، اما یک سال از آن روز گذشته بود و داشتم از میان جنگل به سمت خانه‌ام در لوانت می‌رفتم و آن یادداشت در دستم بود و قلبم تندتند می‌زد. بدون چارلی چه کار باید می‌کردم؟ چقدر آن روز در مونلایت از دست‌دادنش محتمل بود؟ البته که دنبالش دویده بودم، اما نتوانسته بودم از گاردریل آهنی تیز رد شوم که چارلی بی‌زحمتی از رویش پریده بود. حتی در صبح زود هم که یکی دو ماشین به آرامی روی برف حرکت می‌کردند، باز هم پا گذاشتن روی آسفالت بزرگ‌راه کار خطرناکی بود. من هیچ‌وقت کسی نبودم که قوانین را بشکنم. به خاطر احساس وظیفه نسبت به قوانین مدنی یا غرور یا اصول اخلاقی نبود، صرفاً این‌طور بزرگ شده بودم. در واقع تنها باری که نصیحت شده بودم در مهدکودک بود. از صف زده بودم بیرون و داشتم می‌رفتم سمت اتاق موسیقی که معلم صدایش را بالا برد. «وستا، کجا می‌ری؟ فکر می‌کنی اون قدر با بقیه فرق می‌کنی که همین جوری مثل

1. Kibble

2. Vesta

از مدتی هم خاکستری و تکه پاره، غلت می خوردند زیر صندلی جلوی ماشین و من هم یادم می رفت کجایند. دام پزشکی در مونلینت بهم گفته بود: «این از اون سگ هاست که شکارو برمی گردونه، یه ترکیب بدقلق از لابرادور و ویمارانر.» آن روز صبح، به نیش کشیدن آن چکاوک مرده احتمالاً روز مهمی برای چارلی ساخته بود. هدف ذاتی اش را کشف کرده بود، بعضی غرایزش خودش را نشان داده بودند. اما من می خواستم با آن پرنده‌ی مرده چه کنم؟ من بهش شلیک نکرده بودم، هیچ کس نکرده بود. عجیب است خودت را مجبور بدانی چیزی را برگردانی. غرایز این جوری اند. همیشه منطقی نیستند و معمولاً هدایت‌مان می کنند به راه‌های خطرناک.

سوت زدم و چارلی آمد، از بین لب‌های نرمش یک تکه چوب قرمز درب‌وداغون بیرون زده بود. قلاده‌اش را بستم. بهش گفتم: «برای محکم کاری.» با خلق تنگ نگاهم کرد اما خودش را کنار نکشید. در راه برگشت به خانه نگاهم به جاده بود، یک دستم قلاده‌ی چارلی را گرفته بود و آن یکی توی جیبم چسبیده بود به یادداشت، به خودم گفتم باید صحیح و سالم نگهش دارم.

من نبودم.

با خودم فکر کردم این من که بود؟ بعید به نظر می آمد یک زن جنازه‌ای را در جنگل رها کند و برای همین فکر کردم می توانم این طور برداشت کنم که نویسنده‌ی یادداشت، این من، این شخصیت، اول شخص داستان، باید مرد باشد. به نظر خیلی از خودش مطمئن می آمد. هیچ کس هیچ وقت نخواهد فهمید چه کسی او را کشته. چطور این را می دانست؟ اصلاً چرا باید زحمت گفتن این حرف را به خودش می داد؟ یک جور به رخ کشیدن قدرت مردانه بود؟ من چیزی می دانم که شما نمی دانید. مردها می توانند این شکلی باشند. اما آیا قتل موقعیت مناسبی برای این همه لاف زدن بود؟ ماگدا مرده بود. چیز خنده‌داری نبود. هیچ کس هیچ وقت نخواهد فهمید چه کسی او را کشته. چه روش احمقانه‌ای برای دور کردن شک و شبهه. چقدر باید مغرور باشی که فکر کنی مردم این قدر راحت گول می خورند. من نمی خوردم. ما همه مان احمق

نبودیم. ما همه یک مشت موش، گوسفند و احمق نبودیم، مثل چیزی که والتر همیشه درباره‌ی همه‌ی آدم‌ها می گفت. اگر یک نفر می دانست چه کسی ماگدا را کشته همان «من» بود. ماگدا الآن کجا بود؟ قطعاً وقت نوشته شدن این یادداشت «من» پیش جنازه‌ی او بود. و خب چه بر سر او آمده بود؟ چه کسی جنازه را ول کرده بود و رفته بود؟ قاتل دررفته بود؟ آیا بعد از این که قاتل، من، هر کسی، یادداشت را نوشت و آن جا گذاشت، دوباره برگشت سر وقت ماگدا؟ یادداشت من، احساس می کردم یادداشت برای من بود. و متعلق به من. حالا من صاحبش بودم و سعی کردم در گرمای پالتوی ضخیم چروک نشود.

برای این من، نویسنده‌ی یادداشت، احتیاج به یک اسم داشتم. اولش فکر کردم به یک اسمی احتیاج دارم مثل یک اسم جایگزین، یک چیزی که شخصیتی نداشته باشد و خیلی من را توصیف نکند، یک اسمی شبیه دستخط نویسنده‌ی ناشناس یادداشت. خیلی مهم بود که ذهنم را باز نگه دارم. من می توانست هر کسی باشد. اما می شد از آن خودکار نو و پرننگ، کلمه‌هایی که با دقت نوشته شده بودند، آن عدم پذیرش عجیب و هیچ کس نبودن من یک چیزهایی فهمید. یک جای خالی. والتر، اسم شوهرم، یکی از اسم‌های محبوبم بود. فکر کردم چارلی اسم خوبی برای سگ هاست. وقتی احساس سلطنت می کردیم، صدایش می زدم چارلز. گاهی اوقات شبیه پادشاه‌ها می شد، وقتی گوش‌هایش را می داد بالا و با چشم‌هایش به پایین نگاه می کرد، شبیه پادشاهی روی سریر قدرت بود. اما ذاتش خیلی خوب تر از این بود که واقعاً شاه باشد. سگ پرافاده‌ای نبود. نه از این سگ‌های کوچک بود، نه پشمالو و نه گوش‌دراز. من یک نژاد مردانه می خواستم و وقتی رفته بودم به محل نگه‌داری سگ‌ها در مونلینت، او آن جا بود. گفتند: «ولش کرده بودن. دو ماه پیش توی یه ساک ورزشی سیاه کنار رودخونه پیدا شده. احتمالاً حدود سه هفته‌ش بوده. فقط همین از بین توله‌ها زنده موند.» کمی طول کشید تا از حرف‌هایشان سر در بیاورم. چه وحشتی و بعد چه معجزه‌ای. از آن به بعد خودم را تصور می کردم که زیر پل، جایی که رودخانه باریک می شد، توی گل‌ولای به آن ساک ورزشی

سباه برمی خورم و بعد زبیش را باز می‌کنم؛ توی ساک چند تا توله‌سگ قهوه‌ای تیره روی هم افتاده‌اند و فقط یکی‌شان نفس می‌کشد و آن یکی مال من است. چارلی، چه کسی می‌تواند تصور رهاکردن چنین موجودات کوچک نازنینی را بکند؟

- کی همچین کاری می‌کنه؟

زن در جوابم گفت: «زمنه‌ی سختیه.»

برگه‌های اطلاعات ضروری را پر کردم و صد دلار برای آزمایش‌های پزشکی و واکسن‌ها دادم و تعهدنامه‌ای امضا کردم که چارلی را عقیم کنم، اما هیچ‌وقت نکردم. درضمن، بهشان نگفتم که دارم به شرق می‌روم، این‌که چند ماه دیگر هفت ایالت دور می‌شوم و می‌روم لوانت. برای دادن سرپرستی سگ‌های مرکز حیوانات بی‌سرپرست، ضمانت‌نامه می‌خواستند. می‌خواستند بنویسی و امضا کنی که از حیوان مراقبت می‌کنی و به‌خوبی بزرگش می‌کنی. قول دادم از او سوءاستفاده نکنم، نژادکشی نکنم یا نگذارم فرار کند و در خیابان‌ها سرگردان شود، انگار یک امضا، یک نوشته روی کاغذ می‌تواند سرنوشت را تضمین کند. من دلم نمی‌خواست سگم را عقیم کنم. به نظر غیرانسانی می‌آمد. اما پای قرارداد اسمم را نوشتم و امضا کردم، قلبم داشت می‌زد بیرون، یکی از معدود کلک‌هایی بود که دانسته داشتم می‌زدم و حتی از فکر این‌که مچم را بگیرند سرخ شده بودم و می‌لرزیدم. «کدوم آدم مریضی سگشو اخته نمی‌کنه؟ چه جور منحرفی...» در واقع ساده‌لوحانه است فکر کنی یک امضا باعث تعهد آدم می‌شود. فقط وجود یک‌کمی جوهر روی کاغذ و نوشتن اسم، آن‌هم ناخوانا، تعهد نمی‌آورد. آن‌ها نمی‌توانستند ببینند دنبالم، مرا به‌زور برگردانند موندلیت، فقط به‌خاطر این‌که خودکار را روی کاغذ سرانده‌ام.

بی‌دردسر از آن‌جا دررفتم. بعد از خاک‌سپاری والتر، وسایلم را از خانه‌ی موندلیت جمع کردم و با آن‌جا و هر چه به من تحمیل کرده بود خدا حافظی کردم. چه آرامش خاطر می‌بود بیرون‌زدن از آن‌جا؛ خانه فروخته شده بود و خانه‌ی جدید در لوانت آماده و منتظرم بود. در عکس‌ها خانه‌ی رؤیایی‌ام بود: یک کلبه‌ی روستایی کنار دریاچه. زمین اطرافش رسیدگی می‌خواست. چند تایی

درخت خشکیده داشت و چند تا ریشه‌ی بیرون‌زده و از این دست مشکلات. خانه را بدون این‌که ببینم، مفت خریدم. شش سال در مصادره‌ی بانک بود. بله، زمانه‌ی سختی است. این‌طور شد که رفتم. سعی کردم خیلی به خانه‌ی موندلیت فکر نکنم، این‌که صاحبان جدیدش دارند آن‌جا چه‌کار می‌کنند، این‌که ایوانش چطور در زمستان دوام آورده و این‌که همسایه‌هایم چه می‌گفتند. «یهو ول کرد رفت، مثل دزدا شبونه رفت.» هرچند که حرفشان درست نبود. خودم می‌دانستم. زن خوبی بودم. بعد عمری، استحقاق اندکی آرامش را داشتم. درباره‌ی یک اسم برای این من بیشتر فکر کردم. آخرش با خودم سر بلیک<sup>۱</sup> به توافق رسیدم. از آن اسم‌هایی بود که آن روزها پدرموادرها روی بچه‌هایشان می‌گذاشتند. از متظاهرانه بودنش خوشم نمی‌آمد. بلیک، مثل پسری با موهای طلایی پرپشت ژولیده، سوار بر اسکیت‌بورد، پسری که بستنی را از داخل ظرفش می‌خورد، پسری که تفنگ آب‌پاش داشت. بلیک! اتاقتو تمیز کن. بلیک! برای شام دیر نکن. با این تداعی معانی، این اسم مودی بود و یک‌کمی خنگ، پسری که ممکن بود بنویسد من نبودم.

عجیب است، چقدر عملکرد ذهن عجیب است. ذهن من، ذهن چارلی، گاهی حیرت‌زده فکر می‌کنم واقعاً ذهن چیست. باورش برایم سخت بود که چیزی باشد توی مغزم. چطور می‌توانستم فقط با فکرکردن به این‌که پاهایم سرد شده از چارلی بخواهم که چانه‌اش را بگذارد رویشان و او هم این کار را بکند؟ آیا در چنین لحظاتی دوتایمان یک ذهن نداشتیم؟ و اگر ذهنی بود که من و چارلی مشترکاً داشتیم، آیا یک ذهن جدا برای خودم هم داشتم؟ ذهن کی داشت در این لحظه کار می‌کرد، به یادداشت فکر می‌کرد، تصویرسازی می‌کرد، قضیه را بالا و پایین می‌کرد و وقتی داشتیم از جاده‌ی وسط درختان توس پایین می‌آمدیم چیزهایی را به یاد می‌آورد؟ گاهی اوقات احساس می‌کردم ذهنم مثل یک تکه ابر مرا در بر گرفته و هر چه نزدیکش می‌شود توی خودش می‌گیرد و می‌چرخاندش و بعد تحویلش می‌دهد به جو. والتر همیشه بهم می‌گفت در

1. Blake

آیا چارلی فکر کرده بود این ممکن است خوش حال کند؟ پرنده را همان جا که چارلی انداخته بود رها کردم، بعد گردنی چارلی را گرفتم و به سمت خانه پیش بردم، آن مدل راه رفتن به شانهام فشار می آورد اما راه دیگری نداشتم، قلاده اش نابود شده بود. بعد از آن روز، چند تایی کتاب درباره‌ی تربیتش خواندم. وسط جمع کردن وسایل خانه و امضاهای مکرر و این‌طور کارها، بین من و چارلی پیوندی شکل گرفت و بهش یاد دادم ازم حرف شنوی کند. او خودش را با من وفق داد و من خودم را با او. این‌طوری ذهن‌هایمان یکی شده بود. کتاب‌ها تأکید داشتند سگ هیچ‌وقت نباید کنار صاحبش بخوابد. اولش به این قانون وفادار بودیم، اما در مسیرمان به شرق و آن‌همه رانندگی و ماندن در متل‌های کنار جاده، او آرام خزید روی تختم و من هم نتوانستم جلویش را بگیرم. نگران بودم که جابه‌جایی برایش تنش ایجاد کند. یک تسلی کوچک برای جفتمان خیلی خوب بود. جاده‌های بین‌شهری جاهای غریبی‌اند. در لوانت هم به خوابیدن کنار هم ادامه دادیم، حتی وقتی سرد بود چارلی خودش را زیر پتوهایم جا می‌کرد. اما تابستان‌ها معمولاً روی لبه‌ی پایینی تخت می‌خوابید، یا کلاً بی‌خیال تخت می‌شد و در سایه‌ی خنک زیر میز غذاخوری طبقه‌ی پایین ولو می‌شد. حالا دیگر با قلاده‌اش خوب بود، هرچند به‌ندرت ازش استفاده می‌کردم. وقتی می‌رفتیم پیاده‌روی قلاده را با خودم می‌بردم برای موقعیتی که به حیوان وحشی‌ای بربخوریم یا چارلی بخواهد به آن حمله کند. می‌دانستم اگر بخواهد، می‌تواند شرور باشد، به‌خصوص در شرایطی که کسی مرا می‌ترساند یا این‌که اتفاق بدی می‌افتاد. این هم یک تسلی دیگر بود. چارلی، بادی‌گاردم. اگر آدم دیوانه‌ای آن دوروبر می‌پلکید، قاتل ماگدا یا هر کسی، چارلی حتماً بهش حمله می‌کرد. سرش به بالای زانوی آدم می‌رسید، اما هیکلش به‌قدر کفایت تاثیرگذار بود؛ شانه‌های پهن، سی‌وپنچ کیلو عضله و موهای مرتب قهوه‌ای روشن. دندان‌به‌هم‌ساییدن و خرناس کشیدنش را فقط یک بار دیده‌ام، آن هم وقتی در مونلیت بودیم و رو به یک مار زنگی. عصبانی‌کردنش کار سختی بود. شنیده بودم اطراف لوانت خرس هست، اما باور نکردم. در جاده روباه مرده

این زمینه یک‌جورهایی جادویی‌ام، رؤیایردازم، کبوتر کوچک اویم. البته که من و والتر هم ذهن مشترکی داشتیم. زوجها این‌طوری می‌شوند. فکر کنم به شریک شدن یک تخت ربط داشته باشد. ذهن در طول خواب افسارگسیخته است، این طرف و آن طرف می‌رود، می‌رقصد، بعضی وقت‌ها ذهن هر دو نفر. همه چیز در خواب‌ها عقب‌وجلو می‌رود. تازگی وقتی خواب والتر را می‌دیدم، دوباره جوان شده بود. او هنوز در ذهنم جوان بود. هنوز گهگاه انتظارش را می‌کشیدم که از در با دسته‌گل رز بیاید داخل، بوی شیرین سیگار برگ‌هایش را با خودش بیاورد توی خانه و سلفون دور دسته‌گل زیر دست‌های خیلی لطیف و قوی‌اش صدا کند. می‌گوید: «برای تو، کبوترم.» و اگر گل رز نباشد، لابد کتابی است که فکر کرده خوشم می‌آید. یا یک صفحه‌ی جدید یا یک هلو یا گلابی تروتازه. دلم برای هدیه‌های فکرشده‌اش تنگ شده، همه‌ی سورپرایزهای کوچکی که از جیب پالتویش بیرون می‌آورد.

فکر می‌کنم کلبه‌ام در لوانت آخرین کادوی والتر به من بود. از پول بیمه برای خریدنش استفاده کردم و جابه‌جا شدم. سود فروش خانه‌ی مونلیت تا وقتی بمیرم کفاف خرج‌ومخارجم را می‌دهد. به‌علاوه، پس‌اندازمان را هم داشتیم. والتر برای بازنشستگی خوب برنامه‌ریزی کرده بود. همیشه صرفه‌جویی و پس‌انداز می‌کرد و برای همین، هدیه‌های کوچکی که بهم می‌داد عزیزتر می‌شدند. به‌رحال رز چیز گرانی بود. می‌گفت: «یه دست و پا خرج برداشت، تا خونه با یه پا اومدم.» به نظرش کلبه‌ام ارزان و کوچک می‌آمد. او جاهای بزرگ و دل‌باز را دوست داشت. عاشق همین چیزهای مونلیت بود؛ دشت‌هایش، تپه‌های سنگی براقش و رودخانه‌ی آب سردش. دلم برای والتر تنگ شده. آن خانه‌ی بزرگ بدون او آزاردهنده شده بود. پیدا کردن کلبه‌ای در لوانت تسکین بود. احساس می‌کردم باید مدتی پنهان شوم. ذهنم احتیاج به دنیایی کوچک‌تر برای پرسه‌زدن داشت.

دوباره یاد آن چکاوک مرده در مونلیت افتادم. شکمش زرد بود، مثل یک تکه جواهر در شنزار رنگ‌پریده‌ی یخ‌زده زیبا بود. یک هدیه. چه عجیب، چه عجیب.

دیده بودم. خرگوش و راکون و صاریغ هم همین طور. دم صبح‌ها، به‌جز پرنده و جونده‌های مختلف کوچک، تنها روح‌های زنده‌ی دیگر آن بیرون‌گوزن‌های دم‌سفید نجیب بودند. پشت درخت‌ها پنهان می‌شدند، وقتی من و چارلی رد می‌شدیم، بی‌هیچ حرکتی سر جایشان می‌ماندند. من هم در احترام متقابل سعی می‌کردم توی چشم‌هایشان نگاه نکنم و به چارلی هم یاد داده بودم کاری به کارشان نداشته باشد. حتماً حس خوبی است که فکر کنی با تکان نخوردن نامرئی می‌شوی. گوزن‌های زیبایی بودند، بعضی‌هایشان به بزرگی اسب. فکر کردم چه زندگی زیبایی دارند. جنگل این قدر ساکت بود که گاهی صدای نفس کشیدنشان را می‌شنیدم.

حساب کردم که بلیک حتماً باید در بیست‌وچهار ساعت اخیر آمده باشد آن‌جا، چون من و چارلی صبح روز قبلش آن‌جا بودیم و هیچ خبری نبود، یادداشتی نبود. وقتی داشتیم می‌رفتیم خانه، نه جای پای مشکوکی دیدم، نه کاغذ سفید یا رنگی‌ای که از لبه‌ی صفحات دفتر سیمی بلیک کنده شده باشد. یک سال تمام بود که در لوانت زندگی می‌کردم و انگار آن جنگل مال من و چارلی بود. شاید چیزی که بیشتر از قتل ماگدا اذیتم می‌کرد این بود که کس دیگری آن‌جا بوده، در جنگل من، به سنگ‌های من دست زده و در جاده‌ای قدم زده که من عریض و طولیش کرده بودم. یک جور تعرض بود. مثل این بود که دیر بیایی خانه و بروی به تخت و بیدار شوی و بینی مردی نصفه‌شب توی آشپزخانه‌ات بوده، غذایت را خورده، کتاب‌هایت را خوانده، دهانش را با دستمال سفره‌هایت پاک کرده، و در آینه‌ی حمامت به صورت غریبه‌اش نگاه انداخته. می‌توانستم خشم و ترسم را تصور کنم وقتی می‌بینم کره را روی پیشخان جا گذاشته و یک تکه نان خشک مانده، دیگر نگوییم از دیدن چاقوی خونی در ظرف شویی یا چاقویی که استفاده کرده و شسته و گذاشته توی آب‌چکان تا خشک شود. هیچ‌کس هیچ‌وقت نخواهد فهمید... اگر چنین اتفاقی بیفتد، می‌تواند آدم را به مرز جنون برساند. ممکن است دیگر هرگز نتوانید بخوابید، ممکن است دیگر هرگز در خانه‌ی خودتان احساس امنیت نکنید. همه‌ی سؤال‌هایی را

تصور کنید که برایتان پیش می‌آید و فقط می‌توانید از خودتان بپرسیدشان. آن مزاحم ممکن است هنوز در خانه‌تان باشد. خدایا، ممکن است پشت در آشپزخانه قایم شده باشد و تو آن‌جا باشی، همان‌جا با جوراب و حوله‌ی حمامت ایستاده باشی و با ناباوری به چاقویی که در آب‌چکان برق می‌زند نگاه کنی. آیا برای خردکردن پیازها از چاقو استفاده کرده بودی؟ یادت رفته که نصفه‌شب بیدار شده بودی و چیزکی خورده بودی و چاقو را بیرون گذاشته بودی و ادامه‌ی ماجرا؟ هنوز داشتی خواب می‌دید؟ داشتم خواب می‌دیدم؟

نه، نه، واقعی بود. چارلی این‌جا بود، زمین، هوا، درخت‌ها همه واقعی بودند، برگ‌های نوشکفته و زیبای درخت‌ها روی شاخه‌ها تکان می‌خوردند و صرف‌نظر از هر اتفاقی جان می‌گرفتند و زندگی می‌کردند. من این جنگل را می‌شناختم. کلبه‌ام، دریاچه، کاج‌ها و جاده‌ها را می‌شناختم. من تنها کسی بودم که مدام در جنگل توس قدم می‌زد. همسایه‌ها آن قدری دور بودند که هرکدام در جنگل‌های توس خودشان راه بروند، در جاده‌هایی که خودشان درست می‌کردند. اصلاً چرا کسی باید این‌همه راه را تا این‌جا می‌آمد تا در جاده‌ی من راه برود؟ چرا باید بلیک می‌آمد این‌جا جز این‌که به‌خاطر من باشد؟ هیچ اشتباهی در کار نبود. آن یادداشت یک نامه بود. چه کسی جز من ممکن بود پیدایش کند؟ من انتخاب شده بودم. احتمالاً خطاب به من نوشته شده بود. وستای عزیز. من تو را زیر نظر گرفته‌ام...

آیا حالا هم که داشتم با عجله از جنگل بیرون می‌زدم بلیک داشت می‌پاییدم؟ می‌توانستم پسر نوجوانی را تصور کنم که تازه داشت بزرگ می‌شد و دیگر آن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی نابالغ سرپوشی بر خراب‌کاری‌هایش نبود. آیا دیدن من در آن حالت وحشت‌زده برایش لذت داشت؟ آیا ذهنش یک جورهایی با ذهن من در هم آمیخته بود و این فکرها و تصورات و استدلال‌ها را توی ذهن من کاشته بود؟ وستای عزیز. می‌دانم کجا زندگی می‌کنی. فرض کن جنگل هیچ‌وقت اصلاً مال من نبود. فرض کن من آن مهاجم بودم و بلیک بالأخره واکنش نشان داده بود و این یادداشت را فرستاده بود تا بترساندم، تا دنیای مرا ویران کند و بتواند

همه‌اش را برای خودش داشته باشد. ذهنم درگیر احتمالات بود. همان‌طور که داشتیم راه می‌رفتیم، دوباره یادداشت را بیرون آوردم تا بخوانمش. اسمش ماگدا بود. این قدرش کماکان درست بود.

حالا که به حاشیه‌ی جنگل رسیده بودم خورشید داشت طلوع می‌کرد. روز پیش رو روشن و صاف بود. هیچ تاریکی‌ای نبود، نه ابر سیاهی توی آسمان بود و نه نشانه‌ای از طوفان در آن هوای تازه‌ی بهاری. هیچ چیزی نبود که به خاطرش عصبانی بشوی، نه چیزی پشت سرم بود و نه احتیاجی به دیدن. من یادداشتی پیدا کرده بودم. خب که چی؟ یک یادداشت نمی‌توانست به من صدمه‌ای بزند. اگر ماگدا عامل تهدید بود، حالا مرده بود و دیگر وجود نداشت. و بلیک حداقل این‌طور ادعا کرده بود که قاتل نیست. با خط خودش نوشته بود: من نبودم. می‌توانستم انتخاب کنم که حرفش را باور کنم. هیچ چیزی برای ترسیدن نبود. فقط یک تکه کاغذ بود، چند کلمه روی یک صفحه. زیادی وقع گذاشتن به آن ساده‌لوحانه بود. حتی احمقانه. احمقانه.

از تپه پایین آمدیم و از کنار جاده به سمت راه شنی منتهی به کلبه قدم زدیم. مثل همیشه جلوی در قلاده‌ی چارلی را باز کردم و پاهایش را با دستمال مندرسی تمیز کردم، یادداشت را بین لب‌هایم نگه داشته بودم، لب‌هایم را ورچیده بودم تا مبادا کاغذ خیس شود. چارلی نگاهم کرد، اذیت شده بود اما ناراحت نبود. وقتی می‌ترسید، موهای پشت گردنش سیخ می‌ایستادند، طره‌ای تیز نشان خطر یا تهدید مرگ. گوش‌های مخملی‌اش را نوازش کردم. دوتایی رفتیم داخل.

آشپزخانه به سمت غرب یعنی جاده‌ی شنی و باغچه‌ی کوچک، هنوز خنک و تاریک بود. تازگی داشتم محوطه‌ی جلوی پنجره‌ی آشپزخانه را شخم می‌زد. می‌خواستیم گل بکارم، شاید هم گوجه، کدو و هویج. قبلاً هیچ وقت باغ نداشتیم. زمین مونلیت زیادی خشک بود. هیچ چیزی در آن خاک قرمز بی حاصل رشد نمی‌کرد. اما در لوانتِ سرسبز و زیبا مصمم شده بودم چیز جدیدی به زندگی‌ام اضافه کنم. پشت ظرف شویی ایستادم و از پنجره به بیرون چشم دوختم و تصور

کردم باغچه‌ام چطور سبز می‌شود. آن طرف زمین شخم‌خورده، طناب‌های کهنه‌ای از جنس موی اسب به یکی از شاخه‌های ضخیم درخت چنار بزرگ ملک آویزان بودند. فکر کردم آثار یک تاب باشند، مثلاً برای وقتی که این مکان محل اردوی تابستانی دختران پیشاهنگ بود. محل نگه‌داری قایق‌ها از بین رفته بود اما کلبه‌ی من، سازه‌ی اصلی‌ای که دخترها آن‌جا آموزش می‌دیدند و غذایشان را می‌خوردند دوام آورده بود. در شخم‌زدن‌هایم سنجاق سرهای زنگ‌زده، انگشتانه، سوزن ماشین بافندگی، سوزن‌های خیاطی شکسته و قیچی‌های کوچکی که اندازه‌ی دست بچه‌ها بود پیدا کردم که بین حشره‌ها و کرم‌های خاکی گیر کرده بودند. از عمر آن وسیله‌های کوچک بیست‌سی سال می‌گذشت، شاید حتی بیشتر. به جز آن درخت چنار و چند تایی کنده‌ی پوسیده‌ی درخت بلوط، همه‌ی درخت‌های ملکم کاج‌های قدافراشته بودند، بیشترشان هم کاج سفید. از کتاب‌خانه کتابی امانت گرفته بودم تا درباره‌ی گونه‌های گیاهی محلی مطالعه کنم اما متنش زیادی علمی و تخصصی بود و آن قدری عکس نداشت که مشتاق خواندنم کند. من هیچ توجه و علاقه‌ای به علم نداشتیم. والتر و ذهن منطقی‌اش حوصله‌ام را برای آن جور مشغولیت‌های ذهنی تمام کرده بود. از مرگش به این طرف فکرهایم شاعرانه‌تر شده بودند. آن همه شاعرانگی زیر بار منطق سرد و خشک له شده بود.

اگر جنگل درخت‌های توس آن طرف جاده برای پیاده‌روی صبحگاهی خوب بود، درخت‌های کاج سن‌وسال دار من مناسب پیاده‌روی‌های شبانه بودند. شاخه‌های انبوه کاج‌ها فضای تاریکی درست کرده بودند که داخلش هیچ صدایی نمی‌آمد به جز صدای خردشدن برگ‌های سوزنی کاج زیر پای آدم. محوطه‌ی کاج‌ها مثل یک فضای داخلی بود، شبیه اتاق کوچک خودم، جایی که می‌نشینی و کتاب می‌خوانی یا صفحه‌ای گوش می‌کنی. یک لیوان بوربن، یک ژاکت پشمی گرم، یک چراغ رومیزی شیشه‌ای سبز و یک شومینه‌ی تیره‌رنگ، این چیزها آن‌جا خیلی می‌چسبیدند. هرچند، من اصلاً خیلی توی دل جنگل هم نمی‌رفتم. دو بار نزدیک چهارصد متر راه رفتم و هر دو بار نفسم تنگ شد. یک چیزی آن‌جا بود که بهش

حساسیت داشتیم، فکر کنم یک جور قارچ یا هاگ، فکر می‌کردم آن بیشه‌ی کاج‌ها از من مراقبت می‌کند و آن هوای سمی هر آدم بیکاره‌ای را پس می‌زند. اما حالا که ماگدا به قتل رسیده بود دیگر خیلی مطمئن نبودم.

چارلی آمد و صورتش را به زانویم مالید، انگار متوجه اضطرابم شده بود. چه موجود شیرینی. آیا به یک تفنگ احتیاج داشتم؟ آژیر خطر چطور؟ از وقتی آمده بودم این‌جا، هیچ‌وقت در را قفل نمی‌کردم. هیچ چیزی نداشتم که کسی بخواهد بدزد. اما حالا احساس می‌کردم بیشه‌ی درخت‌های کاج نقطه‌ی خطرناکی است. اگر کسی دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشت، آن‌جا بین انبوه درخت‌ها بهترین گزینه بود. تصور کردم قاتل همان جاست، زیر سایه‌ی درخت‌ها چپیده و وقت می‌گذراند تا دوباره بیرون بزند. گلویم گرفت. به خودم نهیب زدم سرم را برگردانم و از گوشه‌ی چشم به پنجره‌ی آشپزخانه و کاج‌های آن‌طرف نگاه کنم، اما نتوانستم. ممکن بود کسی آن‌جا ایستاده باشد؛ بلیک را تصور کردم که شورت ورزشی گشادی پوشیده و روی تی‌شرتش پر از لکه‌های خون است، یک نوجوان لاغر با نگاهی خیره و جن‌زده. یادداشت را توی دستم گرفتم. اسمش ماگدا بود. کاغذ را با عصبانیت تا کردم و گذاشتمش زیر کپه‌ی نامه‌های روی میز کنار در. به خودم گفتم: «ولش کن. بی‌خیالش شو وستا. هر وقت حوصله‌ت سر رفت همون جاست. امروز صبح به اندازه‌ی کافی خیال بافتی. برای خودت دردرس درست نکن. برو به زندگیت برس.»

لامپ بالای سرم را روشن کردم، پوتین‌هایم را درآوردم و پالتویم را آویزان کردم، چارلی کنار پاشنه‌ی پایم غرغر می‌کرد و صبحانه‌اش را می‌خواست. «می‌دونم، می‌دونم.» همه چیز در آشپزخانه همان جوری بود که وقتی داشتم می‌رفتم. قوطی قهوه سروته روی پیشخان بود تا یادم باشد باید بخرم. ظرف‌های تمیز روی آب‌چکان بود، یک بشقاب، یک فنجان، شلختگی همیشگی قاشق و چنگال‌ها، و هیچ ساطوری هم نبود. رادیو روشن بود، همان جوری که همیشه وقت بیرون رفتن از خانه می‌گذاشتم باشد. عادتی بود که از خیلی وقت پیش داشتمش. وقتی تازه عروسی کرده بودیم و هنوز جوان و فقیر بودیم -والتر

داشت به‌سختی روی پایان نامه‌اش کار می‌کرد و من هم منشی یک دفتر خدمات درمانی بودم. توی یک آپارتمان وسط شهر زندگی می‌کردیم و رادیو را روشن می‌گذاشتیم تا سروصدای همسایه‌ها را که از دیوارها می‌گذشت خنثی کنیم. والتر فکر می‌کرد حتی شب‌هایی که خانه نیستیم، کار عاقلانه‌ای است اگر روشن بگذاریمش، چون دزدها را می‌ترساند. برای من هم وارد شدن به خانه و شنیدن صدای موسیقی یا اخبار آرام‌بخش بود. مجری می‌گفت: خوش برگشتید. و حتی اگر مجبور بودم چارلی را در خانه تنها بگذارم، دلم نمی‌خواست در سکوت حوصله‌سربر آن‌جا گیر بیفتد، به‌جایش می‌توانست از اتفاقات فرهنگی و جدید مطلع شود یا باخ<sup>۱</sup> و وردی<sup>۲</sup> گوش کند و یا موسیقی سلتیک<sup>۳</sup>. آگه تازه با ما همراه شدین... اما در لوانت به‌ندرت چارلی را تنها می‌گذاشتم. شده بودیم یک روح در دو بدن. به خبری که همین حالا به دستمان رسیده...

قابلمه‌ی خوراک مرغ و برنج را روی گاز گرم کردم و با ملاقه کشیدم توی کاسه‌ی چارلی که کف آشپزخانه بود. از وقتی آمده بودیم لوانت اضافه‌ی غذاهای خودم را بهش می‌دادم. برای همین، فقط چیزهایی می‌پختم که جفتمان دوست داشتیم، مخصوصاً در زمستان: انواع خوراک‌ها، کباب‌ها، سیب‌زمینی شیرین و آبگوشت. با این رژیم غذایی خانگی، چارلی آرام‌تر بود، چشم‌هایش درخشان‌تر بودند و کلاً حضورش بیشتر به چشم می‌آمد. می‌دانستم از دست‌پختم خوشش می‌آید. می‌دانید، این چیزهای ساده برایم لذت‌بخش‌اند: مثل غذا درست‌کردن برای سگم. از پنجره به بیرون نگاه کردم، آب دریاچه زیر نور خورشید صبح آرام و کم‌رنگ بود. قایق پارویی کوچکم هنوز به لنگرگاه بسته شده بود. باید همان بهار می‌بردمش به جزیره‌ی وسط دریاچه. پاروها همان‌جا در اتاق بودند، تکیه‌داده به دیوار. در طول تابستان وقتی پارو می‌زد، به زمین و دارایی‌ام نگاه می‌کردم و احساس افتخار می‌کردم. این‌جا از آن‌من بود. من صاحب این تکه‌ی زیبا از سیاره‌ی زمین بودم. این‌جا فقط مال من بود. و جزیره‌ای با برآمدگی عجیب و صخره‌های خطرناک، چند تایی درخت

1. Bach

2. Verdi

3. Celtic music

یک بسته. خیلی چیز سالمی نبودند. با آرد سفید درست می‌شوند و پر از نگاه‌دارنده‌اند. خیلی هم خوش‌مزه نبودند. خشک بودند و باید کلی می‌جویدی‌شان و برعکس باقی بیگل‌ها شیرین هم بودند. اما در صورت دوست‌شان داشتم. برای خودم تُستر نخریده بودم. وقتی یک فر سالم و تروتمیز داشتم، به‌نظر خرید لوکسی بود. اما چه کسی فر را برای گرم‌کردن یک بیگل بدمزه روشن می‌کند؟ من هر روز صبح سرد می‌خوردم‌شان، از سه‌شنبه تا یک‌شنبه. دوشنبه‌ها صبح که بیگلم تمام می‌شد، با ماشین می‌رفتم بیتزمین و از نانوايي یک دونات و قهوه می‌گرفتم و بعدش از سوپرمارکت برای هفته چیزهایی می‌خریدم. از این موقعیت برای گشت‌وگذار در شهر استفاده می‌کردم، ادای سرشلوغ‌ها را درمی‌آوردم هرچند که هیچ هدف واقعی‌ای نداشتم. زندگی کم‌وبیش این‌شکلی است؛ این‌که کاری برای خودت جور کنی و انجامش بدهی تا وقت بگذرد. هرچقدر کمتر به ساعت نگاه کنم، می‌دانم بیشتر از روزم لذت برده‌ام. گاهی اوقات جلوی کتاب‌خانه‌ی بیتزمین، اداره‌ی پست یا ابزارفروشی می‌ایستادم. به‌جز ماجراجویی‌های صبح‌های دوشنبه، به‌ندرت به شهر می‌رفتم. هر روز شبیه روز قبل بود، تنها تفاوتش کم‌شدن تعداد بیگل‌ها و تغییر آب‌وهوا بود. طوفان‌های گاه‌وبی‌گاه بهار را دوست داشتم. سال گذشته روزهای بارانی زیادی را در خانه گذراندم و مسحور تلاطم دریاچه شدم، مسحور صدای برخورد قطره‌های آب به سقف و پنجره‌ها. آن روزها فهرست کارهایی که باید انجام می‌دادم کوتاه بود: مطالعه، چرت‌زدن، خوردن. برگه‌های دفتر یادداشت‌م برای نوشتن برنامه‌های روزانه اندازه‌ی کاغذ A۴ بود، خیلی بزرگ‌تر از برگه‌ای که بلیک یادداشت را رویش نوشته بود. به خودم گفتم بهش فکر نکن. هر روز کارهایی را که می‌خواستم انجام بدهم، می‌نوشتم و معمولاً هر روز برنامه‌ام نیمه‌تمام می‌ماند.

پیاده‌روی

صبحانه

باغچه

کاج، یک بوته‌ی توت، و زمین مسطحی که اندازه‌ی پهن‌کردن یک پتو بود، همه‌ی این‌ها هم مال من بودند. از مالکیت احساس آرامش زیادی می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌توانست هیچ‌وقت مزاحمتی ایجاد کند. سندش فقط به نام من بود، همه‌ی آن پنج هکتار. حتی همه‌اش را خودم ندیده بودم، به‌خاطر حساسیتی که به کاج‌ها داشتم.

آن اول، مسئولیت نگه‌داری از ملک کار ترسناکی به نظر می‌آمد، اما توانسته بودم به‌خوبی مدیریتش کنم. البته باید به کسی زنگ می‌زدم تا بیاید و آن لنگرگاه را بردارد. یک‌طرفش رفته بود توی آب و بی‌استفاده بود. سعی کردم با بستن طناب به پله‌های فلزی و کشیدن با سپر عقب ماشین از آب بکشمش بیرون، اما دررفت و چوب‌های قدیمی از چند جا ترک خورد. رویش را با پارچه‌ی برزنتی پوشاندم، اما برف بدترش کرد، چوب‌ها تاب برداشتند و متلاشی شدند. در هر صورت از لنگرگاه استفاده‌ای هم نمی‌کردم. معمولاً می‌رفتم توی آب و سوار قایق پارویی می‌شدم.

چارلی با سروصدا از کاسه‌اش آب خورد. باقی‌مانده‌ی قهوه‌را از یخچال درآوردم و روی گاز گرم کردم. گفتم: «عجب صبحی داشتیم، نه؟ به‌کم وحشتناک شد. ضربان قلبمون رفت بالا. نه؟» چارلی که اشتیاق صدایم را شنید به‌سرعت آمد سمتم، ناخن‌هایش کف چوبی خانه را خراش می‌داد. نشستم روی زمین و او روی پاهایش بلند شد و پنجه‌های جلویی‌اش را روی شانه‌هایم گذاشت. «وای، می‌خواهی برقصیم؟» پنجه‌هایش را توی دست‌هایم گرفتم، کف پنجه‌هایش نرم و صورتی بودند و دور آشپزخانه عقب‌وجلو بردمش. کار مورد علاقه‌اش نبود، اما خیلی آقا بود و رد نمی‌کرد. وقتی پنجه‌هایش را رها کردم، سرش را زد به ران‌هایم، یک جور علامت بود و بعد رفت سمت ظرف آبش. قهوه‌ام را برداشتم، نان بیگلی از یخچال بیرون آوردم و رفتم به گوشه‌ی دنج صبحانه‌خوری‌ام، از آن جا می‌توانستم دریاچه را ببینم. آن جا یک دسته کاغذ و خودکار داشتم تا برنامه‌ی هر روزم را بنویسم.

بیگل صبحانه‌ام را از سوپرمارکت می‌گرفتم، شش تا بیگل هم‌اندازه در



ناهار  
قایق  
ننو  
شراب  
پازل  
حمام  
شام  
مطالعه  
خواب

تلویزیون نداشتم که حواسم را پرت کند. تماشای تلویزیون همیشه اعصابم را به هم می‌ریخت. والتر هم گفته بود آشفته‌حالم می‌کند. حرفش درست بود. هیچ‌وقت نمی‌توانستم روی برنامه‌ای تمرکز کنم یا از لذت ببرم؛ چون همیشه فکر می‌کردم ایده‌هایم بهتر از چیزی است که روی صفحه‌ی تلویزیون می‌بینم، ذهنم را با این فکرها مشغول می‌کردم و هیجان‌زده باید بلند می‌شدم و راه می‌رفتم. احساس می‌کردم دارم زندگی‌ام را با نشستن و خیره‌شدن به یک نسخه‌ی ضعیف‌تر در تلویزیون هدر می‌دهم. مطالعه البته داستان‌ش فرق داشت. کتاب‌ها را دوست داشتم. کتاب‌ها ساکت بودند. وقتی ولشان می‌کردم توی صورتم فریاد نمی‌زدند یا بهشان برنمی‌خورد. اگر کتابی را که مشغول خواندنش بودم دوست نداشتم، می‌توانستم بیندازمش گوشه‌ی اتاق. می‌توانستم توی شومینه بسوزانمش. می‌توانستم صفحه‌ها را پاره کنم و تویشان فین کنم یا داخل دست‌شویی استفاده کنم. البته که هیچ‌کدام از این کارها را نکردم؛ بیشتر کتاب‌هایی را که خوانده‌ام از کتاب‌خانه امانت گرفته‌ام. وقتی از کتابی خوشم نمی‌آمد، فقط می‌بستمش و می‌گذاشتم روی میز جلوی در، عطفش را هم به پشت می‌گذاشتم که دیگر چشمم به اسمش نخورد. رضایت عجیبی وجود دارد در انداختن یک کتاب بد داخل سطل کتاب‌های برگشتی

روی پیشخان کتابدار و شنیدن صدای کوبیده‌شدنش به کتاب‌های دیگر داخل سطل. مسئول کتاب‌خانه می‌گوید: «می‌تونستین تحویلش بدین به خودم.» نه، دوست داشتم پرتابش کنم. باعث می‌شد احساس قدرت کنم.

آرام می‌گفتم: «وای ببخشید، ندیدم اون جایید.»

کتاب‌خانه‌ی قدیمی بیتزمین ساختمان کوچک آجرنمایی بود که جدیدترین کتاب‌ها را روی قفسه‌های چرخان می‌گذاشتند، مثل همان‌هایی که در فروشگاه‌های وول‌ورث<sup>۱</sup> می‌دید. اتاق مطالعه‌ی زیبایی داشت که پنجره‌اش رو به محوطه‌ی بازی بود. چند تا از نماینده‌های کنگره که در شهر بزرگ شده بودند تعداد زیادی کتاب به آن‌جا هدیه داده بودند و اسم هر کدامشان روی لوحی نوشته شده بود. یک طرف اتاق مطالعه میز بزرگی بود که رویش چندین کامپیوتر شیک کنار هم چیده شده بود. معمولاً جوان‌ها ازشان استفاده می‌کردند. میله‌های چرمی بزرگی که اکثر اوقات خالی بودند. مردم آن منطقه چندان طرف‌دار کتاب‌خواندن نبودند. من کتاب‌ها را از روی جلد و عنوانشان انتخاب می‌کردم. اگر اسم کتاب به نظرم خیلی کلی می‌آمد، یا مفاهیم زیادی را در بر می‌گرفت، تشخیصم این بود که کتاب درباره‌ی اصول کلی است و حتماً به نظرم کسل‌کننده می‌آمد و انتظار داشتم ذهنم موقع خواندنش متمرکز نشود. بدترین کتاب‌ها آن‌هایی بودند که دستورالعمل‌های پیش‌پاافتاده درباره‌ی پیشرفت‌های فردی ارائه می‌دادند. گاهی نگاهی بهشان می‌انداختم، صرفاً برای این‌که به حماقتشان بخندم. «این را بخور تا احساس شادی کنی.» این یکی از نکته‌های همیشگی بود. بعضی وقت‌ها دنبال کتاب‌هایی می‌گشتم که در رادیو نقدهایی درباره‌شان شنیده بودم. سخت بود که نظرهای منتقد را از مال خودم جدا کنم. و به‌خاطر همین، لذت‌بردن از این کتاب‌ها آسان‌تر بود، حس می‌کردم از قبل ذهنم آماده‌ی دوست‌داشتنش شده. لازم نبود خیلی با خودم سروکله بزنم حتی اگر آن کتاب آن قدرها هم جذاب نبود.

همان‌طور که آن صبح در کلبه‌ام پشت میز رو به دریاچه داشتم بیگل سرد و

1. Woolworth

قهوه می‌خوردم، برنامه‌های آن روز را نوشتم. برنامه‌ی همه‌ی روزهای بعد هم همان بود. هر روز دوباره می‌نوشتم؛ بعد از این‌که صفحه‌ی کاغذ روز قبل را پاره می‌کردم، صفحه‌ای که دقیقاً همان برنامه‌ها را رویش نوشته بودم. برنامه‌ی روزهای قبل همه شکست خورده بودند. نمی‌خواستم نشانه‌های روزهای گذشته بهم دهن‌کجی کنند. پیش می‌رفتم. در باغچه کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادم. بذرها آماده‌ی کاشتن بودند: هویج، شلغم، شوید و کلم یک طرف باغچه، و طرف دیگر آفتاب‌گردان و گل فراموش‌نکن. حتماً باغچه‌ی چندان قشنگی نمی‌شد، اما فقط خودم بودم که بهش رسیدگی می‌کردم. برای خودم یک‌جور تجربه بود، چیزی که با شروع تابستان حسابی مشغولم می‌کرد. یک سال می‌شد که صاحب این ملک بودم و تازه می‌خواستم دستی به سرورویش بکشم. باعث می‌شد احساس شادی و مفیدبودن کنم. هنوز باید کلی شخم می‌زدم، علف‌های هرز را بیرون می‌کشیدم، کود می‌پاشیدم، و می‌توانستم رادیو را بگذارم روی لبه‌ی پنجره و وقت کار گوش بدهم و چارلی هم بین درخت‌های کاج و رجه‌ورجه کند و یا بپرد توی دریاچه و آب‌بازی کند. با این برنامه‌ها که در ذهنم می‌چیدم، قهوه‌ام را تمام کردم، ظرف‌ها را گذاشتم توی ظرف‌شویی و بندهای پوتینم را بستم. روی میز کنار در، نامه و یادداشت بلیک بود که توی جنگل توس پیدا کرده بودم. اسمش ماگدا بود. پنجره را باز کردم و صدای رادیو را بلند کردم. این جنازه‌اش است.

گفتم: «چارلی، بریم به هوایی بخوریم.»

این‌طور نبود که یادداشت را فراموش کرده باشم. همان‌جا بود و با این‌که سعی می‌کردم به چیزهای دیگری فکر کنم، حین صبحانه‌خوردن مدام و مدام توی ذهنم تکرار می‌شد. نمی‌خواستم فکر جدیدی درباره‌اش بکنم اما همین‌که دوباره نزدیکش شده بودم، با این‌که حتی مستقیم بهش نگاه نمی‌کردم و زیر کلی پاکت و کاغذ قایم‌ش کرده بودم، می‌توانستم ضربان قلبم را احساس کنم. توی دلم گفتم: «وای ماگدا، روحت در آرامش!» برای یک مرده می‌شود چه‌کار کرد جز آرزوی آرامش؟ از من در این موقعیت چه توقع بیشتری می‌رفت؟

یادداشت نه یک‌جور فراخوان بود و نه پیشنهاد. فقط یک یادداشت بود برای اطلاع‌رسانی، نه یک دعوت. با این‌حال، پر بود از چیزهای بی‌توضیح رهاشده. هیچ‌کس هیچ‌وقت نخواهد فهمید... چنین قطعیتی. هیچ‌کس هیچ‌وقت... عجیب بود، اطمینانش عجیب بود. فکر کردم شاید در یادداشت چیزهای بیشتری باشد، چیزی بیشتر از آن‌چه با چشم می‌بینی. شاید باید چیزهای مستتر در یادداشت را پیدا می‌کردم. اسمش ماگدا بود...

چارلی دستم را لیسید و فکرهای سیاه عجیب‌وغریب را بهم زد. آن بیرون، خورشید داشت می‌درخشید. باغچه صدایم می‌کرد. نه، نباید دوباره یادداشت را بخوانم. می‌توانم به زندگی ادامه بدهم. می‌دهم. باید بدهم. کلاه آفتابی را گذاشتم سرم و بندهای پلاستیکی را زیر گلوبم گره زدم. اصلاً من کی بودم که بخوام سؤالی کنم؟ من فقط یک پیرزن نحیف بودم که داشتم با آرامش سال‌های آخر زندگی‌ام را می‌گذراندم، کسی را اذیت نمی‌کردم و مسئول کسی نبودم جز خودم و سگم.

گفتم: «بریم.»

همین‌که در را باز کردم، چارلی پرید بیرون. نگاهش کردم که چطور دوید سمت جاده و بعد رفت پایین به‌سوی دریاچه. پنجه کشید روی گل‌ولای دور دریاچه و کمی در قسمت کم‌عمق آب‌بازی کرد. شناکردن در آن هوا برای من خیلی سرد بود، اما چارلی در برابر سرما مقاوم بود. حتی در زمستان وقتی دماسنج روی پنجره‌ی آشپزخانه عدد یک‌رقمی نشان می‌داد، او باز می‌پرید بیرون و در برف بازی می‌کرد، آن‌قدر ادامه می‌داد که پنجه‌ها و شکمش یخ می‌کردند و قرمز می‌شدند، بعد با غرغر برمی‌گشت و روی قالیچه‌ی کنار شومینه کز می‌کرد. خیلی عزیز بود. بعضی اوقات خیلی شبیه آدم‌ها می‌شد، سرش را با کلافگی تکان می‌داد و خمیازه می‌کشید - مثل والتر وقت‌هایی که بعد از شام حال خوب نبود - انگار می‌خواست بگوید: «بیا بغلم روی مبل استراحت کن، بذار بدنم آرومت کنه، همه‌چی درست می‌شه.» وقتی داشتم توی باغ کار می‌کردم، می‌توانستم صدای بالاپایین‌پریدن‌های چارلی را بشنوم. چارلی مدت

طولانی ناپدید می‌شد و لای درخت‌های پرپشت کاج دنبال سنجاب‌ها می‌کرد، هر چند وقت یک بار برمی‌گشت سمت من و بوس و نوازشی می‌گرفت، به نظر می‌آمد این کار را به خاطر من می‌کند. او به من نیاز نداشت. حالا که بهار بود بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند. در طول روز باید با تشویقی و جایزه برایش خوش خدمتی می‌کردم و اگر می‌خواستم بیاید پیشم، سوت می‌زدم. دیگر می‌دانستم او مال من است. هیچ جای بهتری جز پیش من برایش نبود. همیشه وقتی صدایش می‌زدم، می‌آمد سمتم. شبیه نوجوان‌ها بود، بی‌پروا و بی‌تجربه، جوری در جهان دوروبرش گشت‌وگذار می‌کرد انگار مال خودش باشد. روحش پر از لذت بود، بی‌آن‌که نگران باشد. به نظرم می‌آمد آن ضربه‌ی روانی اولیه‌ی زندگی‌اش را فراموش کرده، همان‌که با برادرخواهرهایش توی کیسه رها شده بودند؛ موجودات دوست‌داشتنی بیچاره. و چقدر زیباست که بدانی کسی می‌تواند چنین چیزهایی را فراموش کند. ما تاب آوریم. رنج می‌کشیم، التیام پیدا می‌کنیم و ادامه می‌دهیم. ادامه می‌دهیم، ادامه می‌دهیم، برای خودم تکرار کردم و با بی‌لچه مشغول شدم.

زمین سرد و ریگ‌دار بود و با این‌که هیچ‌وقت چیز زیادی درباره‌ی کشاورزی و نگه‌داری از گل‌وگیاه یاد نگرفته بودم و تقریباً به هیچ‌چیزی حیات نداده بودم، احساس می‌کردم کارکردنم در باغچه مفید است، کاشتن بذرها و پوشاندنشان، شخم‌زدن زمین سفت، زیروروکردنش و همه‌ی چیزهای دیگر.

به جز برنامه‌ی هفتگی نقد کتاب در رادیوی سراسری، در رادیوی لوانت همه‌اش موعظه‌های مسیحی پخش می‌شد، یا موسیقی پاپ و راک اندرول، این‌ها از یک ایستگاه رادیویی در کالج محلی چند شهر آن طرف‌تر پخش می‌شد. آخر شب‌ها اگر خوابم نمی‌برد، به تماس‌های مردم با خط مستقیم سؤال‌های مسیحی گوش می‌دادم. مردم سؤال‌هایی درباره‌ی کتاب مقدس می‌کردند و گهگاه هم می‌خواستند برای حل‌کردن مشکلات زندگی‌شان راه مذهبی درستی پیش پایشان گذاشته شود. اعتمادکردن آن غریبه‌ها به «کشیش جیمی» شگفت‌زده‌ام می‌کرد، آن‌هم در مورد مسائل به آن مهمی؛

هیچ ابایی نداشتند از این‌که سفره‌ی دلشان را روی موج‌های رادیو باز کنند. بعضی‌هایشان حتی فامیلی و شهری را که در آن ساکن بودند هم می‌گفتند. «پاتریشیا فیشر<sup>۱</sup> از نیو اشفورد<sup>۲</sup>»، «اسم رینولد اوونز<sup>۳</sup> ه. این جا توی گوشن هیلز<sup>۴</sup> زندگی می‌کنم.»، «بله، سلام. من لیزی گاردنر<sup>۵</sup> هستم و از امیتی<sup>۶</sup> تماس می‌گیرم. فکر کنم شما شوهرمو می‌شناسین.»

- سلام، خانوم گاردنر! حال کنت<sup>۷</sup> چگونه؟ اوضاع سلامتیش بهتر شده؟ شاید یک شبی صدای بلیک را بشنوم که زنگ زده به رادیو. بگوید: «شما منو نمی‌شناسین. اما یه مشکلی دارم. درباره‌ی ماگداست. اون مرده. هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌فهمه...»

کشیش جیمی احتمالاً در جواب می‌گفت: «ماگدا، چه اسم عجیبی.»  
اسم من هم عجیب بود. همه‌ی عمرم مردم ازم می‌پرسیدند: «وستا گال<sup>۸</sup> دیگه چه جور اسمیه؟»

معمولاً این‌طوری جواب می‌دادم: «وستا یه اسم خونوادگی قدیمیه. اسم مادر مادرم. مردم گاهی صدام می‌زنن وی<sup>۹</sup>. دوستانم هم می‌گن وی. گال فامیلی شوهرمه. به ترکی یعنی رُز. اما خودش آلمانی بود.»

در بیتزمین زنی در بانک ازم پرسید: «لهجه‌تون واسه همون جاست؟ لهجه‌ی آلمانی؟» والتر لهجه‌ی آلمانی داشت، اما من نه. من در هورسنک<sup>۱۰</sup> بزرگ شده بودم. یک آدم معمولی بودم، مثل همه‌ی آدم‌های دیگر. اگر لهجه‌ای داشتم، لهجه‌ام هیچ لهجه‌ای نداشتن بود. بیشتر آدم‌ها در لوانت یک‌جور کشیدگی روستایی در کلماتشان داشتند، گاهی این قدر شدید بود که به‌سختی می‌توانستم فحوای مکالماتی را که بسته‌گریخته در شهر می‌شنیدم بفهمم، یا همان ماهی یک بار که می‌رفتم پمپ بنزین تا باک ماشینم را پر کنم. سفرهای

1. Patricia Fisher	2. New Ashford	3. Reynold Owens
4. Goshen Hills	5. Lacey Gardner	6. Amity
7. Kenneth	8. Gul	9. Vi
10. Horseneck		

دوشنبه صبح به شهر مرا در معرض گفت‌وگو با آدم‌های اندکی می‌گذاشت، دختر پشت صندوق در فروشگاه، پیرمرد مهربان نانوايي. پیرمرد ازم می‌پرسید: «امروز ساده باشه یا شیره‌دار؟»

«ساده، لطفاً» و «بله» و «ممنون» تمام کلمه‌هایی بودند که استفاده می‌کردم. سکوت در کتاب‌خانه راحت بود. این طرف سری تکان می‌دادی و آن‌ور لب‌خندی می‌زدی. چارلی تنها کسی بود که با او حرف می‌زدم، ولی بیشتر وقت‌ها کنار هم ساکت بودیم و حس‌وحال‌هایمان شبیه هم بود، جفت‌مان چیزهای مشترکی حس می‌کردیم.

اسمش ماگدا بود. ماگدا یادآور کلمات عجیب و مشابه بود، کلماتی مثل ماگما یا مدمن. زمخت و فزار و سرکش. یا مگنوم، کلمه‌ای که برایم یادآور مدرک جرم بود یا یک بسته‌ی وسایل پیشگیری، چیزهایی که هیچ‌وقت بهشان فکر نمی‌کنم. اسمش ماگدا بود. حدس زدم ماگدا فقط اسم مستعارش بود. بلیک حتماً خوب می‌شناختش. برای همین احساس کرده بود حتماً باید کاری برای جنازه‌اش بکند؟ حتماً دوستش داشت. اما آن قدری دوستش نداشت که برای مرگش جنجال درست کند و داستان را عمومی کند. تنها جنجال بلیک متوجه من بود. دستکش‌های باغبانی‌ام را درآوردم و پاکت بذر گل فراموش‌نکن را پاره کردم. به‌شکل عجیبی بزرگ بودند، اندازه‌ی گنه‌های کوچک و به شکل قطره‌های باران، اما زبر مثل خار. یک مشت کوچک برداشتم و ریختم داخل سوراخی که با انگشت‌هایم توی خاک درست کرده بودم. باورنکردنی بود که این چیزهای ریز روزی غنچه می‌دهند و تبدیل می‌شوند به گل‌های آبی کوچک، روی بسته‌بندی‌اش که این‌طور نوشته بود. برچسب رویش می‌گفت این گل به‌راحتی در خاک معمولی رشد می‌کند، به توجه کمی نیاز دارد و یکی‌دو هفته هم طول می‌کشد تا جوانه بزند. فکر کردم چقدر طول می‌کشد که گیاه غنچه بدهد؟ آیا می‌توانستم آن قدر منتظر بمانم؟ دو هفته‌ی آینده را تصور کردم که مضطربانه منتظرم ریشه‌های سبز از زمین بیرون بیایند. آن‌جا نشستن و خیره‌شدن ممکن بود دیوانه‌ام کند. البته یک جوری کنترلش می‌کردم. باید به چیزی فکر می‌کردم

که مشغول نگهم دارد. یک حال بی‌تابی شدیدی سراغم آمد. جدید بود، این احساس جدید بود. تمام زمستان که سراغم نیامده بود. افتاده بودم در یک جور سرزمین خیالی در حالی که آن بیرون زمین یخ زده بود و ضعیف شده بود، روزها آن قدر کوتاه بودند که تا آماده‌شدن قهوه‌ات هوا تاریک می‌شد. ذهنم به‌شکل ترسناکی یکنواخت و آرام بود، انگار که از نوامبر تا آوریل به خواب زمستانی می‌رفتم. اما حالا روزها داشتند طولانی‌تر می‌شدند. طلوع آفتاب زودتر بود و غروبش دیرتر. وقت بیشتری داشتی بیدار باشی و زندگی کنی. یک شور و حرارتی داشت پا می‌گرفت. قبل از این‌که والتر بمیرد، قرص می‌خوردم تا روانم را آرام کنم. اما وقتی او مرد احساس کردم بی‌احترامی بود اگر تلاش کنم در برابر اندوهم بی‌حس باشم، برای همین همه‌شان را ریختم توی توالی و سیفون کشیدم. توی باغ یک لحظه از کارم پیشیمان شدم. اسمش بود لورازپام. اگر الآن می‌خواستمش، باید التماس یکی از دکترهای بین‌زمین را می‌کردم. تصور کنید او چطور نگاهم می‌کرد. نه، نمی‌توانستم چنین تحقیری را تحمل کنم. خودم روانم را تقویت می‌کردم.

کاشت بذرها را تمام کردم، روی گنج‌های مدفونم لایه‌ی نازکی خاک ریختم و بعد با شیلنگ آبشان دادم تا رطوبت کافی به باغچه‌ی کوچکم برسد. می‌دانستم که جای ایدئالی برای باغچه نیست. بیرون پنجره‌های ورودی خانه جای بهتری بود، یا آن طرف پاسیوی کوچک که رو به شمال بود. با خودم فکر کردم تابستان آینده فکری برایش می‌کنم. شاید آن وقت سرحال‌تر می‌شدم. فعلاً راضی بودم که کاری را به سرانجام رسانده‌ام. ابزارهایم را جمع کردم و گذاشتم توی یک سطل قرمز پلاستیکی و سنگی را که از زمین بیرون آورده بودم پرت کردم توی جنگل کاج تا مبادا پایم بهش گیر کند. چارلی وقتی از دور حرکت را دید، از دریاچه دوید سمتم تا بازی کنیم.

برایش یک تکه‌چوب انداختم. در هوا اوج گرفت و بین کاج‌ها فرود آمد. چارلی رفت دنبالش، ماهرانه اما با سرعت مناسب. آن قدر آرام و خوش حال بود که رفتارهای هیجانی شدید نداشته باشد. می‌دانست فقط یک تکه‌چوب

است و تیر تفنگی نیست که به سمت باقرقره، خرگوش یا سمور نشانه رفته باشد. جسم خونینی زیر بوته‌ها جان نمی‌داد که پیدایش کند و بیاورد. آرام از وقتش استفاده کرد. در لحظات کوتاهی که تنها آن جا منتظر برگشتن چارلی با تکه چوبی لای دندان‌هایش ایستاده بودم، باد سردی بهم خورد، انگار ابری جلوی خورشید را گرفت، لرزیدم و غمی توی دلم افتاد و ذهنم دوباره رفت سمت والتر. تصورش ساده بود: او رفته بود و دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گشت. مرده بود. حالا فقط ازش خاکسترهایی مانده بود توی گلدانی برنزی روی میزی در طبقه‌ی دوم خانه، طبقه‌ی دوم که نه، در واقع اتاقی شیروانی بالای آشپزخانه با یک پنجره بالای تختم که می‌توانستم شب‌ها ستاره‌های آسمان بالای دریاچه را ببینم. اتاق شیروانی تحمل وزن زیادی نداشت و برای همین فقط یک تخت گذاشته بودم داخلش و یک میز. می‌ترسیدم اگر چیز بیشتری بگذارم، اتاق پایین بیاید. وقتی چارلی شب‌ها این پهلو و آن پهلو می‌شد، صدای جیرجیر میله‌ها را می‌شنیدم. نه به این معنی که خیلی نگران باشم. در لوانت خیلی خوب می‌خواهیدم. فضا به شدت ساکت بود و فقط چند تایی مرغ غواص کوکو می‌کردند. خاکستر والتر را بیشتر از انتظارم نگه داشته بودم. با خودم آورده بودمش لوانت که بریزمش توی دریاچه - دریاچه‌ی خودم - تا همیشه ذره‌های وجودش آن جا باشد؛ به پاهایم بخورد؛ وقتی شنا می‌کردم، در آغوشم بگیرد؛ و وقتی توی قایق به سمت جزیره می‌روم و برمی‌گردم، انگشت‌هایم را غلغلک بدهد. اما هنوز خاکستر را توی آب نپاشیده بودم. به خودم گفتم به زودی، به زودی، وقتی هوا گرم‌تر شد.

برای چارلی سوت زدم. صدای گشت و گذارش را می‌شنیدم که احتمالاً داشت زیر درخت‌های کاج پنجه می‌کشید. چارلی هیچ‌وقت والتر را ندیده بود. شاید اصلاً روز مرگ والتر به دنیا آمده بود. هیچ‌وقت حساب و کتاب نکرده بودم، اما حالا به نظرم منطقی می‌آمد؛ زندگی‌ای نیست می‌شود و زندگی دیگری از راه می‌رسد. هیچ‌کس هیچ‌وقت نخواهد فهمید چه کسی او را کشته. من می‌دانستم چه چیزی والتر را کشت. چیزی نبود که دلم بخواهد یادآوری‌اش کنم. یادآوری آن آخرین

شب‌ها در اتاق بیمارستان مونلیت، این‌که چطور پرستارها با تحقیر و دل‌سوزی نگاهم می‌کردند، دکترها جلوی در می‌ایستادند. مدام می‌گفتند: «همین روزا.» انگار مرگ والتر زیادی طول کشیده و بی‌صبرانه منتظرش بودم. انگار مرگ چیزی بود که باید منتظرش می‌ماندی. نه، من از آن جور زن‌ها نبودم. منتظر مرگ نمی‌ماندم. سفت و سخت به زندگی می‌چسبیدم و تا جایی که هنوز حیات توی رگ‌های والتر بود دستش را نوازش می‌کردم، به سرش دست می‌کشیدم و گونه و پیشانی‌اش را می‌بوسیدم. نمی‌دانستم وقتی حرف می‌زنم صدایم را می‌شنود یا نه. وقتی داشت می‌مرد خیلی برایش حرف زدم. فکر می‌کردم این کاری است که باید انجام بدهم. ما تقریباً چهار دهه در مونلیت کنار هم زندگی کردیم، بعضی روزها اصلاً با هم حرف نمی‌زدیم، نه از روی اذیت‌کردن و ناراحتی، فقط انگار نیازی بهش احساس نمی‌کردیم. ما شبیه هم بودیم. همدیگر را می‌شناختیم. اما بعد، ناگهان وقتی والتر داشت می‌مرد خیلی حرف‌ها داشتم که بگویم. گریه کردم و آرزو کردم و دعا کردم، با این‌که قبلاً هیچ‌وقت از آن زن‌دعایی‌ها نبودم. سرم را کنار سرش پایین انداخته بودم و می‌گفتم: «خداایا، خواهش می‌کنم به روز دیگه هم بهش زندگی بده.» و او روی بالش سفید آهارخورده دراز کشیده بود، بوی تند مواد شیمیایی از بدن رنگ‌پریده‌اش توی دماغم می‌پیچید. و هر روز دعاهایم مستجاب می‌شد. تا روزی که دیگر نشد. و او آن طوری که می‌گویند رفت به جایی بهتر. اما کاملاً نرفت. بدنش همان جا بود، در آرامش و سکوت دراز کشیده بود، انگار که روز سختی سر کار داشته و حالا آمده و مثل گاهی اوقات یک قرص خواب یا یکی از لورازپام‌های مرا خورده و خوابیده. از پرستار پرسیدم: «خواه دیگه؟» چقدر احمقانه. «داشتم مثل همیشه باهش حرف می‌زدم، بعد یهو صدای این دستگاه بلند شد...» همه‌ی تلاشم را کردم. خودم را آن قدری که ازم برمی‌آمد برایش جذاب کردم. خیلی سعی کردم والتر را توی آن اتاق پیش خودم نگه دارم. سال‌ها قبل از مریضی‌اش گفته بودم: «اگه قبل از من مُردی، خواهش می‌کنم برام به نشونه بفرست. هرچی که باشه. فقط بذار من بدونم دوروبر می و اون جا اوضاع خوبه، هر جایی که وقتی می‌میریم می‌ریم اون جا.» حتماً فکر کرده بود

شوخی می‌کنم. «باشه، باشه وستا. می‌فرستم. نگران نباش.» سعی کردم توی اتاق بیمارستان بهش یادآوری کنم. حتی با صدای بلند روبه بالا حرف زدم، انگار والتر بدنش را ترک کرده بود و در فضای بالای تختش و در هوای سرد و استریل بیمارستان شناور بود. در عرض چند دقیقه‌ی بعد، بدنش جوری شل شد که هیچ‌وقت آن‌طور ندیده بودمش. دست‌هایش سرد شدند. رنگش پرید.

چارلی برگشت، دوان دوان اما نه با تکه‌چوبی که من برایش انداخته بودم، یک شاخه‌ی قرمز کاج توی دهانش بود، یک شاخه‌ی پوسیده‌ی به‌دردنخور. صدایش کردم «پسر خوب» و دست کردم توی جیبم برای جایزه. اما جایزه‌ها توی جیب پالتویم بود که بعد از پیاده‌روی صبح آویزان کرده بودم. احتمالاً جایزه‌ها حالا با وجود سنگ‌های سیاه‌روی یادداشت توی جیبم خرد شده بودند. اسمش ماگدا بود. فکرهایم را پس زدم. الآن فقط باید برمی‌گشتم داخل خانه، کمی استراحت می‌کردم و با آخرین ذخیره‌ی غذایی‌ام - تا فردا که دوشنبه بود و می‌رفتم خرید هفتگی - ناهار درست می‌کردم. رادیو را از لب پنجره برداشتم و خاموشش کردم. چارلی جلوی در با شاخه‌ی پوسیده‌ی درخت توی دهانش ایستاده بود و نمی‌خواست بیندازدش و بیاید داخل.

صدای یک مسیحی را تصور کردم که زنگ زده به برنامه‌ی رادیو: «اسمم ماگدا بود. هیچ‌کس نمی‌دونه چه کسی منو کشته. بلیک نکشته.»

کشیش جیمی احتمالاً می‌گوید: «صبح به‌خیر ماگدا. از شنیدن مشکلات متأسف شدم. امروز توی صدات غم زیادی می‌شنوم. اگه این حرف تسلی باشه برات، تو تنها نیستی. همه‌ی مخلوقای خدا می‌میرن. مرگ یه بخش طبیعی از چرخه‌ی زندگیه و پایش نیست. حتی یه لحظه هم مثل چیزی که بخواد حالتو بد کنه بهش نگاه نکن. می‌شه بیرسم از کجا زنگ می‌زنی؟ و من چطوری می‌تونم کمکت کنم؟ سؤالای داری ازم؟»

- جنازه‌ی من توی جنگل توسه، اون طرف کمپ قدیمی دخترای پیشاهنگ که الآن خونه‌ی وستا گاله. فکر نمی‌کنم بتونین برام کاری کنین کشیش. فقط فکر کردم به زنگی بزمن.

- گفتی وستا گال؟ این چه جور اسمیه دیگه؟  
جوابی نیامد.

- آیا برای خانوم گال پیغامی داری؟ شاید داره بهمون گوش می‌کنه.

- لطفاً بیا و پیدام کن. من این جام، یه جایی نزدیکت. تو تنها کسی هستی که می‌دونه.

چقدر احمقانه.

صدایی که تصور کرده بودم بیشتر شبیه صدای خودم بود؛ مؤدب و با آهستگی یکنواخت زیر فشار سنگین مرگ. ماگدا حتماً صدایی به‌مراتب مضطرب‌تر داشت. هر دختر مرده‌ای باید عصبانی‌تر باشد. من هرگز به خودم اجازه ندادم صدایم آن‌طور شود. والتر اگر ردی از ناراحتی در صورتم می‌دید فوری آن را در نطفه خفه می‌کرد.

سرم را تکان دادم و در یخچال را باز کردم.

گفتم: «چارلی، بیا بریم شهر. همه‌ی غذاها مون کهنه و آشغال‌ان. یه فنجون قهوه‌ی خوب هم می‌خوام. سرم داره گیج می‌ره.»

پنجه‌های چارلی را تمیز کردم و پالتویم را برداشتم، کیف پولم را هم همین‌طور و قلاده‌ی چارلی هم که به دیوار آویزان بود، سر راه برداشتم و چپیدیم داخل ماشین. در کلبه را قفل نکردم. نه نکردم. به خودم گفتم هیچ‌کس در جنگل قایم نشده. شک با خودش خطر می‌آورد، نه؟ فکر و خیال‌هایت را آرام و شاد نگه دار؛ این‌طوری فقط خوبی‌ها سراغت می‌آیند. اگر کسی در جنگل بود، فقط می‌توانست ماگدا باشد. و او مرده بود. این جنازه‌اش است. خیلی بد بود؟ مرده‌ها همه‌جا بودند؛ برگ‌ها، علف‌ها، حشره‌ها، همه‌ی مخلوقات خدا می‌میرند و آن‌هایی که توی جنگل هستند هم همین‌طور؛ سنجاب‌ها، موش‌ها، حتی گوزن‌ها و بچه‌خرگوش‌ها، هیچ‌کدامشان هیچ‌وقت پیدا نمی‌شوند. هیچ‌کدامشان هیچ‌وقت خاک نمی‌شوند. چه چیزی‌اش مشکل داشت؟ هیچی. به خودم گفتم دنیای آفریده‌ی خداوند.

از راه شنی گذشتیم و جاده‌ی خاکی را هم رد کردیم و افتادیم در جاده‌ی ۱۷.

وقتی از کنار جنگل توس رد شدیم، حتی بهش نگاه نکردم. نمی‌خواستم. احتیاج نداشتم. و هیچ چیزی نبود که احتیاج داشته باشم و دلم نخواهد انجامش بدهم. برای همین آمدم این‌جا، آمدم لوانت تا فقط کاری بکنم که دقیقاً می‌خواستم.

## دو

شهر بیتزمین حدود شانزده کیلومتر با کلبه‌ام فاصله داشت. اول شیشه‌ی سمت خودم را پایین آوردم و بعد مال چارلی را، من آن‌جَم را بیرون بردم و چارلی پوزه‌اش را، چشم‌هایش را بسته بود و از خوشی خوردن باد به صورتش به وجد آمده بود. دریاچه را دور زدیم و از کنار جاده‌ی ورودی پر از گل و گیاه تنها همسایه‌ام رد شدم، صندوق پستی جلوی خانه داشت می‌ترکید و خانه دقیقاً جلوی شدیدترین پیچ جاده بود. جنگل توس تا جاده‌ی ۱۷ ادامه داشت، من رفتم به سمت شرق و از کنار مغازه‌ی کوچک آن‌جا که یک دانه پمپ بنزین داشت و تابلوی قهوه‌ی داغ، شیر، تخم‌مرغ، طعمه‌ی ماهی و یخ رد شدم. فقط چند باری در طول زمستان رفته بودم آن‌جا که کبریت و مایحتاج اولیه بخرم، وقت‌هایی که خیلی خواب‌آلود بودم، رانندگی در جاده‌ی یخ‌زده تا بیتزمین می‌ترساندم. مردی که آن‌جا کار می‌کرد میان‌سال بود و ساکت، با آثار زخم خیلی زیاد. طرف چپ صورتش پر از سوراخ‌های عمیق بود و پایین‌تر، تقریباً وسط صورتش روی دماغش، که در واقع یک سطح کوچک بود و دو تا سوراخ رو به پایین، یک تکه پوست به شکل مستطیل مثل فرش روی صورتش کشیده شده بود. اگر از من می‌پرسیدی آن پوست از کجا آمده، می‌گفتم از بازویش، به خاطر این‌که اصلاح شده بود و آفتاب‌سوختگی و چروک داشت؛ همان جوری که بازوی مردها می‌شود اگر مویش را با تیغ بزنند. آن تکه پوست عجیب، دور پیشانی و زیر هر دو گونه‌اش دوخته شده بود، مثل یک عروسک شکم‌گو و بالأخره می‌رسیدی به لب‌هایش که عادی بود، شاید یک‌کم تیره‌تر از